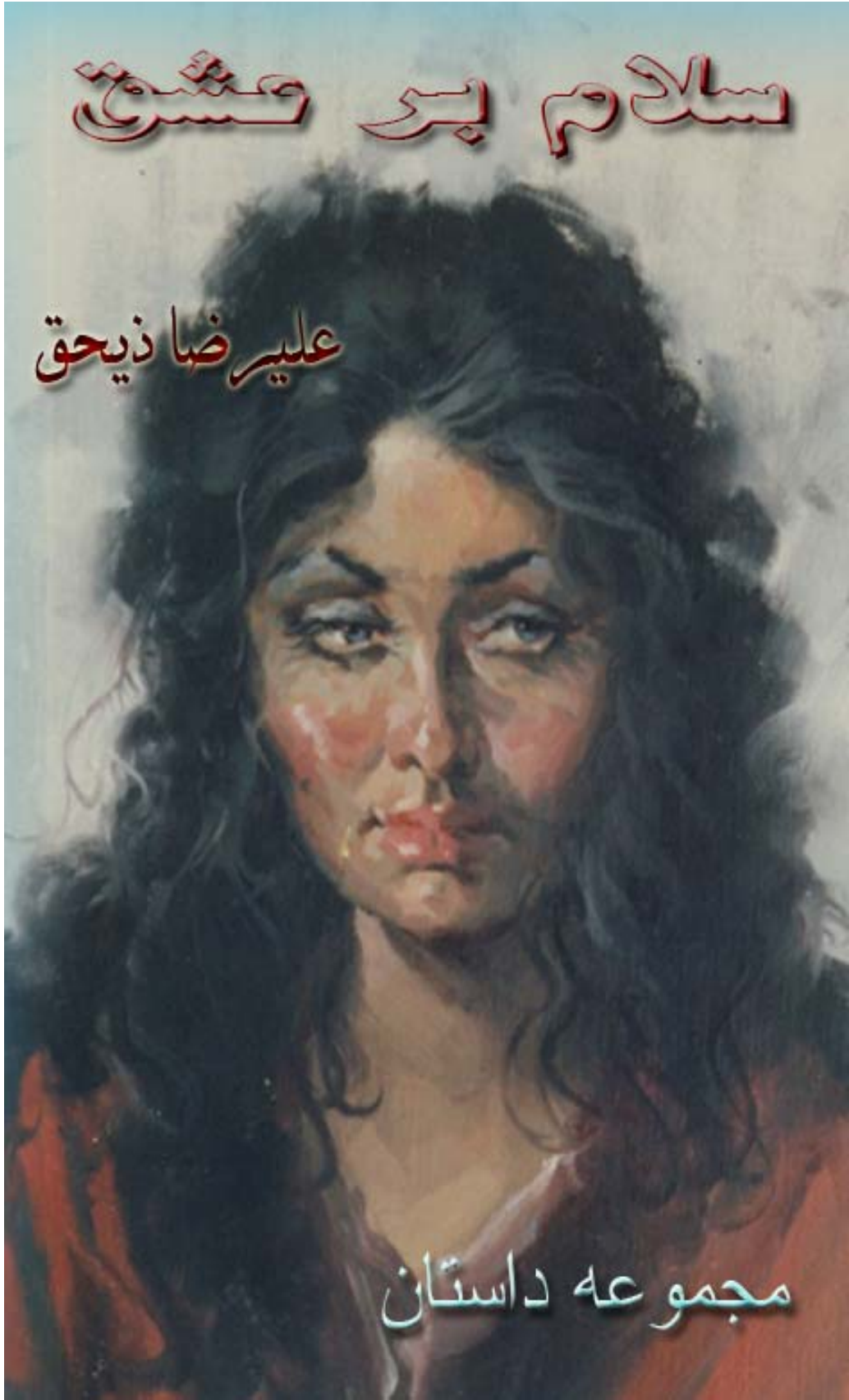


# سلام پر عشق

علیرضا ذیحق

مجموعه داستان



سلام بر عشق (مجموعه داستان)

# سلام بر عشق

مجموعه ی داستان

علیرضا ذیحق

آماده چاپ: ۱۳۸۸.ه.ش

نسخه ی الکترونیکی [پی دی اف] : کتابسرا / ۱۳۸۸ [ ۲۰۰۹ م ]

تمامی حقوق چاپ و نشر این اثر متعلق به نویسنده است .

[www.kitab.blogfa.com](http://www.kitab.blogfa.com)



## فهرست :

- معجزه ي سکه ها ... ۵  
سکه ي شانس... ۸  
سبز پري ... ۱۲  
إبي بنفشه ... ۱۷  
انگشت نما... ۲۱  
خود زني ... ۲۶  
مرگي ديگر... ۲۳  
زخم شيشه ... ۲۹  
حنجره ي لال ... ۳۷  
رازگونه ... ۴۰  
پروانه اي در تخته بند ... ۴۷  
تصميم کبري در ساعت عشق ... ۵۱  
چشمخانه ... ۵۴  
زني در گرداب ... ۵۸  
گلي در شوره زار ... ۶۰  
دروازه هاي آرزو ... ۶۱  
دوراهي سرنوشت ... ۶۲  
اخراجي ها ... ۶۳  
ديوانه وار ... ۶۴  
قفس ... ۶۵  
سلام بر عشق ... ۶۶  
خيانت در عشق ... ۶۸

سلام بر عشق ( مجموعه داستان )

هماي سعادت ... ۶۹

ماه غسل ... ۷۱

پاييزان ... ۷۳

غرور و تعصب ... ۷۴

ابليس ... ۷۵

فرار از تله ... ۷۶

عاشقانه ... ۷۷

سوءظن ... ۷۸

جدايي ... ۷۹

بهترين باباي دنيا ... ۸۰



## معجزه ی سکه ها

باضرب پاهایی که از دل تاریکی بیرون زد، یکهو لرزید. سر وریخت اش همان بود. با شتک های سرخ ماسیده رو صورتش. جلو آمد و خنده ی تلخی کرد:

" دل نگران گلوله ها بودم. بازار همه شده جنس چینی. درست مثل اینکه سربازهای چشم بادامی تو شهر رژه بروند. اما خیالم تخت شد که گلوله هاشان حرف ندارند. لخته ی این چند گلوله را هم بشورکه با خون داغ، حسابی ترگل و رگل می شوند."

بعدش نشستند دورآتش و با نان و شراب و کبک هایی که سیخ به تن کباب می شدند، سیر و پیمان از شکار امروز گفتند. خستگی شان که در رفت یکی از کوه پایین آمد و دیگری سرحوصله، غلت خورد ته دره ای که آن زیر، رود می غرید.

زنی که آن پایین دامن اش چرخ می خورد و با بادی تو آستین، چشم اش به او بود، کمی ترسندش و رفت ببیند که کیست. خودش بود. چهره ای که درمهتاب، مثل اناری آفتاب خورده و لهیده، سرخ می زد. کرخت شد و گفت:

" بند دلم را پاره می کنی که چی؟ تاته دره نگاهم به تو بود و فکر نمی کردم که باز به خط هم بخوریم."

اوکه زیر پستان اش قد پستانکی ازهم شکافته بود آتشی شد و داد زد:

" بند دلم را پاره کردی و باز حرف داری؟ زق زق دردی که تو استخوانهام تیر می کشیدند بس نبود؟"

مرد سرش داغ شد و هولکي ، چند گلوله در کرد و زن ، مثل ابري که تودل هوا باشد نه وارفت و نه جنبید . باز قرص و قایم با بغضي تو گلو ، جلوش قد کشید :

" گلوله ها يي که در کردي بدلي بودند . شاید هم مشقي. پوکه ي خالي!"

مرد که داشت خشن مي شد گفت :

" مي دانم که زیرآبي آمدي و خواستي بر سرم آوارشوي و يك

جورهايي خلاصم کني . اما من با کسي پدر کشتگي ندارم . اين را هم بالاي کوه به ات گفتم . يك مرد اجاره اي که کسب و کارش اين جور يه . روزي تصميم گرفتم که هيچ وقت نصفه نيمه زندگي نکنم .

مسيح هم نبودم که چک بخورم و سرم را بيندازم پايين . معجزه ي سکه ها حاليم شده بود وزدم به سيم آخر . يعني اول مرا زدند و بعد من زدم . آن قدر که حسابش از دستم در رفت . نارو خوردم و عشقم رفت هوا . از پل آمد پايين وبا سيل رفت . زندگيش شده بود نکبت .

شوهر مشنگ اش اندازه ي پدر بزرگ ها سن داشت ... توهم بيشتري از اين جلونيا ! من هم اين کار را نمي کردم يکي ديگر مي کرد . اصلا چرا نمي روي سراغ يك شناس . کسي که شايد بيشتراز همه به تو نزديکه . خيانت يعني ذاتش اينه ! "

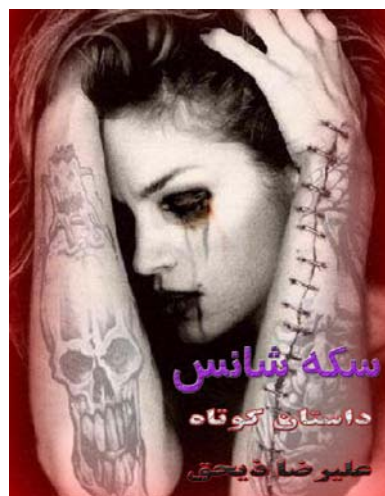
شب داشت وول مي خورد که چيزي ترکيد . فک هاش را روهم فشرد و سرخ لزجي ، از تخم چشم اش زد بيرون .

مرد ي که منتظر ايستاده بود ، با پوزخندي خنده اش را رها کرد و گفت :

" اين شکار نبود . شاه شکار بود ... اين آخري ها داشتني هوايي مي

شدي و وقت و بي وقت ور مي زدي . اين هم که کُشتي ، خودي بود و قضيه توفير مي کرد . نگين بود ، خواهر ناز نازي ام . سوزني شده بود و سربه هوا . گفتند نتيجه اش مثبته ، ايدزي! نمي خواستم مثل شمع

آب بشود . دلم تاب نمی آورد. توهم می ماندی موی دماغم بودی.  
دلت شده بود شکل نئون های قرمزی که رو سینه ی شیشه ها  
مرتب می لرزند . من دل سنگ می خواستم ... این روز وزمانه، این  
جور آدمها خیلی زیادند. نرخشان هم پایین. "  
با ضرب پاهایی که در دل تاریکی دور می شد، شانه ی مرد تکان  
سختی خورد و بی نَفَس افتاد ، خُرد و بی جان.



## سکه ی شانس

همه اش به فکر یکسره کردن کار بود . این دست و آن دست کردن و چنین گیج و بی دست و پا بودن ، خسته اش کرده بود . با عرق سردی که تو تن اش بود صدایش لرز گرفت :

"ما دست بد آوردیم و گرنه با دوتا ورق خوب بازی را برده بودیم . حالا هم خود خوری را بگذار کنار و فکر کن یک کرمه و داری با تخت کفشت له اش می کنی . این آشنایی کم پا میدهد و حالا که مخش را خورده ای و فکر می کند که از خواهر هم به اش نزدیک تر بشکشد به تور." خیابانها شلوغ بودند و انگار که عروس کشان بود و بوق ماشین ها قطع نمی شد . همه دنبال فرعی ها بودند که تو این اوضاع و احوال اگر کسی مستقیم می رفت راهی به جایی نداشت . سرمیدان بگیر ببند که نه بلکه سر بازی بود و یک دسته زن و مرد که جوان بودند و قاطی هم و ریختشان لنگه ی هم ، سی - چهل زن پایه سن را تو خیابانهای یخ زده می دواندند که چرا عوض قاطی شدن به آنها که جنگ را محکوم می کردند دارند از صلح می گویند .



صدا به صدا نمی رسید که آتوسا گفت :

" گفتم تو پاسارگاد منتظر باش که باهم برویم شهر قصه . گفت  
فیلمش را ندیده و اما ظاهرا يك مضمون تاریخی دارد و چنگی به دل  
نمی زند که گفتم هرچه سالن خلوت تر باشد صحبت می چسبید."  
آتوسا هم می خواست يك جوری کار را تمام کند و برود دنبال زندگی  
اش. سگ اخلاقی ها و دود و دم های افشین را تحمل می کرد که  
شاید این چند روز نیز بگذرد و ببیند که آیا این بازی را بالاخره می برد  
یا نه .

فهمیده بود و وقتی زمین می چرخد و او نمی چرخد حتما که روزی زیر  
چرخها ، له و لورده خواهد شد و اما این بار ، می چرخید و بازی ، بازی  
آخر بود . دل و دماغی برایش نمانده بود و سکه ی شانسی اش هم اگر  
نمی برد توفیری نمی کرد . از علافی و خانه به دوشی حالش به  
هم می خورد و همه ی حواس اش این بود که حداقل این يك کارش  
تمیز باشد .

تو تاریک سینما بود که ماندانا و آتوسا نشستند بغل هم و افشین از ته  
ردیف ها زل زد به آنها و وقتی فهمید که کسی حواس اش به آنها  
نیست رفت تو خط فیلم و دید که ماندانا می گوید :

" کوروش من نباید بمیرد ! یعنی اگر می دانستم که پدر چه خوابی  
برایم دیده هرگز پا به اینجا نمی گذاشتم . اما تو چرا ؟ تو چرا می  
خواهی من و بچه ام را از این مخمصه نجات بدهی ؟ درسته که گفتم  
دل ات از دستش خون است و اما باز، همه ی اینها دلیل نمی شود که  
فداکاری تو را قبول کنم ؟ چقدر می خواهی بگو ؟ رك و راست از مظنه  
ات بگو و برو تو نخ اش. "

ماندانا رنگي به صورت نداشت که صدای هارپاگوس ، وزیر پدرش از پرده ي سینما به گوش اش خورد که مي گفت :

" پدري ازدهاک را که دیدي تا مي تواني شيون بکن . بگو کوروش ات را گرگي دريد و جز قنفاق خونرنگ و پاره چيزي بجا نمانده . تو هم مثل مادر موسي خواهي بود که فرزندش را در قصر نمرود تيمار کرد و کسي هم حالي اش نشد . "

ماندانا که کوروش را به مر مر سينه اش چسبانده بود داد دست هارپاگوس و اما ناگهان ، چنان تاكي از بطن پرده رويد که شاخ وبرگ آن کره ي زمين را در نوردید و و با اين رويش سيلی راه افتاد و تیتراژ فيلم را با همه ي تاجها و نشان هايي که شکل کلمه ها مي شدند با خود شست و رويد و برد .

چشم افشين به ماندانا بود که دید هنوز نجنبيده قل خورد و صندلي بلعیدش. آتوسا آمد بيرون و اما دل تو دل اش نبود. روبرفها کمی راه رفت و بعد ، افشين را دید که بوق مي زد .

افشين گفت :

" آنقدر از سر وته فيلم مي زنند که تماشاچي بايد خودش يك پا نويسنده باشد . همين هم هست که مي گویند اين روزها تعداد نويسنده ها ازرقم خواننده ها بيشتراست . اما هيچ حاليم نشد چرا کوروش با آن همه حشمت و جاه و جهانگيري اش ، به دست يك زن بايد کشته مي شد؟ "

آتوسا که بيقراربود و يا که بيقرار نشان مي داد گفت :

" زن را که آدم حساب نکني همين مي شود ؟ راستي توسينما چه خبر؟ "

افشين که مي خندید گفت :

" کسی به کسی نبود و ماندانا هنوز داشت لالایی اش را می کرد . حق اش بود . بیصدا باید خفه می شد! زنی که بعد از کوروش پا گذاشت عدلیه که عملی ام و می خواهد جدا بشود . زورش چربید و جدا شد . اما این يك جدا شدن ساده نبود . مرا از کوروش نیز جدا کرد . آنها که از آسیاب بیفتند کوروش دیگه ما منه ! "

چند قُلپ و بسکی رفتند بالا و وقتی تن هردوشان داغ شد لغزیدند جلو ی شومینه و آتوسا گفت :

" اما هیچ می دانی که این روزها هم مثل آن روزهاست و هیچوقت نباید يك زن را دست کم گرفت ؟ مخصوصا که حالا بدتر هم شده و باجه ی رفاقت نیز تعطیله . "

افشین غرولندی کرد و نالید :

" باز داری حالگیری می کنی که چی ؟ باید چند دفعه بگویم که دوستت دارم و تو دیگه پاشنه ی در نیستی که پس ات بزوم . تویک گنجی برای من . آن قدر خوشگل و ملوس که همه می میرند برات . شوخی را هم بگذار کنار و با آتش بازی نکن . تا خرخره الکل بلعیدی و هیچ حالت نیست که آنچه دستته و داره من را نیش میزند يك اسلحه است ؟ "

آتوسا که خشم اش گرفته بود گفت :

" من مگه مأمور دم دَرتم که هرچه بگویی پاهام را جفت کنم و بگویم چشم ؟ "

افشین داشت دل اش شور می زد که تا بجنبد یکهو سوخت وبا شیاری که از آن خون می جوشید گوشه‌هایش به وزوز افتاد و در سایه روشن نگاه اش ، ماندانا را دید که قرص و قایم بالا سرش ایستاده و زده زیر خنده .

افشین که شد مثل يك شاخه ي خشك وافتاد، آتوسا هم خندید و یکی که صورتش را نمی دیدید، سگک کمربندی را دور تن افشین سفت کرده و با خود برد . بعدش آتوسا دوشی گرفت و وقتی که ترگل و ورگل ، از جلوی آینه باشد ، خانه را تر و تمیز دید و نگاهی به کیف اش کرد و دید ماندانا سرحرف اش بوده و دستمزدش بی کم و کاست توکیف اش است . داشت از درباغ می رفت بیرون که دید رد پای اش را برفها گم می کنند و به زحمت خودش را رساند به ایستگاه . وسط اتوبان بود که دید راه بندان است و اوهم مثل همه گردن کشید که ببینند چه خبر است . برفاب خونینی بود رو کف آسفالتی یخ زده و می گفتند که باز معتادی ناکار شده وبه ضخامت کاغذ هم ، چیزی از او نمانده . آن وسط لنگه کفش مچاله ای هم بود که آشنا بود و اماهرچه فکرکرد عقل اش به جایی قد نداد . آتوسا توجاده ی نوشهر بود و فکرش همه پیش يك باغ نارنجستان!



## سبز پری

خود خوري مي کرد وبيخ زبان اش هيچ شيرين نبود . نگاه اش که ليز مي خورد فقط کلمه ها را مي دید . کلمه هايي که وصله ي تن اش شده و هيچ کارد تيزي هم آن خا لکوبي ها را نمي توانست کاري بکند . روزي روزگاري جواني کرده و حرفهايش را به پري ، عوض اينکه تو دفتری ، رو کاغذي يا تنه ي چناري بنويسد ، گفته بود با سوزن و رنگي نقش اش کنند . روسينه و بازوهايش . رنگ سال آبي بود و اما او باز ، سبز مي خواست . مرد حكاك غُر زده واما او اعتنايي نکرده بود . گفته بود : " اصلا به تو چه ؟مظنه را ببربالا ."

هراس هایش را که زیر دوش شست ، چشمانش را از آينه ي قدي دزدید . حوله را به خود پيچيد و تا حسابي خشك شود سوت زد . ملودي سلطان قلبها را . غُلْغُلي تو دل اش افتاد و ياد پري کرد . ياد نگاههاي دل کوتاه او .

سالها گذشته بود و اما تاول زیر پا هایش که از عصر آدم با او بود و با هر خوانشي داشتند مي تر کيدند ، نجوايي ديگر داشتند . نجوايي که

با جلنگ جلنگ النگوها وسینه ریزهای پری آمیخته و گوش اش را پر می کرد. مثل زق زق یک درد. بریده بریده و از زخمی نا پیدا. ترق و توروپی آمد. از راه پله ها. باز پری بود. مثل کفتری که سینه اش را پف و پر باد کرده باشد نا آسوده بود. دلتنگی کرد و گفت: "زیر آبی که می آیم نفسم می گیره. پریا بودن و تو دریا بودن سخته. کوسه ها گرده تیز کرده و گله ماهی ها سنگ راه می شوند. کاش که خوابی نمی دیدی و راحت می گذاشتی. اصلا آن سبز پری که نقشش روسینه ته، چرا این قدر ها باید شبیه من می شد؟" چیزی نگفت و رفت طرف اش. اما شد شعله و گریخت. مثل همیشه بود. اول غریبی می کرد و بعد، می آمد جلو. اما این دفعه چار پایه ای محو، چشم اش را گرفت و رفت بالا. گره کوری بود. بازش کرد. قول و غزلی چاشنی کلام اش نبود و فقط شماتت بود. موهای بافته اش را نیز از او دور کرد.

ساعت زنگ زد و او بند و بساط اش را جمع کرده و رفت دانشگاه. با شوری در دل. تفته و افسرده. رسید و ایستاد. خسته و با چشمانی چین دار زیر تیغ آفتاب. حس کرد از امیر آباد تا اینجا، پار و پیراری گذشته و برو بچه های دانشگاه بد جوری از او جوانترند. حتی پری که سرش تو جزوه بود و قاطی آنها کلمه ها را می بلعید و ساعتی بعد، وقت امتحان بود. او را هم هول و ولا گرفت و رفت گوشه ای که جزوه اش را ازبر کند. اوهم جزو شب امتحانی ها بود. اما تصنیفی تو گوش اش پیچید. پری بود و زمزمه اش که آرام می خواند: "تو به اندازه ی زیبایی من تنهایی. من اندازه ی تنهایی تو زیبا...". دید که باز، خوابگردی های گذشته سراغ اش آمده و بی آنکه چاه و چاله از هم باز شناسد تا اینجا آمده و ولی چشمانش باز است. تقلایی کرد و بی خیال چشمها و حرفها، شکوفه های آبستن را از شاخه ها چید

وریخت زیر پا های پری . پری شد سبز پری . خوشحال شد وبعد ، دست برد به دعای نظر بندی رو شانه اش و سنجاق قفلی آن . عرق تو پیشانی اش جوشید و منگ و خجل ، هدیه ی پری کرد . یکی خندید و خنده ها زیاد شد و او دلزده از امتحان ، تا میدان فردوسی ، بیصدا رفت و جزوه اش را ریز و خرد ، ریخت تو مسیروش . دل اش هوای سینما کرد . سینما توس . دم دمه های پل سعدي و نرسیده به پیچ شمرا ن . سینما را دید و اما پل را نه . فکر کرد خیالاتی شده . امانه . چیزی نبود . خط مترویی گذشته و یاد هایش را یکجا با پل قورت اش داده بود . برنامه ی سینما را نگاهی کر د . " از تهی سرشار " بود . یاد شعری افتاد از اخوان ثالث و مرقد ش در توس . آنقدر دور افتاده بود که حتی مجسمه ی فردوسی هم هرچقدر سرک می کشید ، باز کتیه ی او را نمی دید . دل اش گرفت و قید سینما را زد . رفت سراغ مغازه ای که کف اش همه قفس بود و مرغ و خروس ها کا کل هم را می کردند . خروسی دید با تاجی بلند و پر های هفت رنگ و خوش اش آمد . هرچه کرد مغازه دار نفروخت و گفت : " همه راببر و اما این حسابش سواست . سالهاست تو قفسه . بیرون باشه بی تکلیفه . دوست دارم همینجوری پیش من پیر بشه . یک جوجه ریغونه هم پرپرش می کنه . اصلا می دونی چیه ؟ با هاش اُختم . به هم عادت کردیم ."

اصراری نکرد و راه افتاد . پیچید که بخورد به چهارراه استانبول . دید که مردی با اسبی چنان می تازد که انگار دنبال رد پای گرگست . کله اش داغ شد و با خود اندیشید : " مردان چرا باید چنین هراسان بدونند . " از میان دود و بوق و جیغ ماشینها راهی باز کرد و گریخت به سایه . حصاری دید و عمارتی . مال یکی از سفارتهای خارجی بود . گذر نامه اش را نگاهی کرد . بیست سال از اعتبارش گذشته بود . در یک چشم

به هم زدن! یاد خنده خنده ی بچه ها افتاد تو دانشگاه و بهت پری .  
دوتا خیابان موازی بودند که هیچ وقت به یکجا نمی رسیدند و او طبق  
معمول سوار یک تاکسی که مستقیم می خورد به پل کریمخان ، تا  
کتابفروشی مرغ آمین رفت . کتابفروشی بود واما نمی دانست چرا نام  
اش توفیر کرده . از خیابان بهار گذشت و ته کوچه ی شان بود که دید  
بالاخره رسیده و حالاست که یک فنجان قهوه ی داغ ، تا بخواهی  
می چسبد . از راه پله های آپارتمانشان می رفت بالا که حواس اش  
رفت پی زنی که پله ها را سریع می رفت پایین و تا نگاهش کرد  
سبزپری را دید که زیباتر از او میان زمینیان نبود . پشت سرش دوید  
واما در چفت شد و صورت او کبود . کبود ، دوباره رنگ سال بود.

1387





## ابی بنفشه

خُردو خسته بودي و تن ات تبار. گفتم نرو؟ ولي رفتي . گيج و مفلوك ، چي نصيب ات شد؟ هيچ چي. خشن شدي. داد زدي. همه از ترس كرخت شدند. حتي يكي ازكارگرها تته پته كرد. واسه چي ؟ كه خودت را بكشي کنار. كشيدي؟ نه. زدي به قلب آتش و آنقدر لش ديدي كه نعيشات ماند رو دستم. نه كه نعيش خالي، ضجه هات هم روش بود. سوختي و زار زدي؟ مگه نزدي؟ گفته بودم كه مي بازي. نگفته بودم؟ اما گفتي بازيست و بازي هم اشكنك دارد. كاش فقط صحبت دار و ندار بود. نه! آنقدر داشتني كه ككات هم نمي گزید. عاشق بودي و باورت نبود. همه اش لچ مي كردي. مي گفتي سرشان به سنگ مي خورد و بر مي گردند. اما اين دفعه را دست بد آوردي. هميشه كه نمي شود دست طرف را خواند. مي شود؟ نه. ورق هاي خوبات را ديگر نداشتني. دل و زبان ات يكي نبود. غافل شدي، نشدي؟

دنیا را می ریختی به هم که نینا و آتیلا را خوشبخت کنی، کردی؟ به خیالات آره! آنها خیلی چیزها داشتند که تو ای، ای بی بچه گود دباغ خانه، حتی رنگ آنها را ندیده بودی و یک چیز را همیشه داشتی، دلالت را. نداشتی؟ چرا خوب اش را هم داشتی. عاشق که می شدی کارت واویلا بود. می زدی به سیم آخر. بنفشه که یادت هست؟ گفتم فراموش اش کن. نگفتم؟ گفتمی هوایی شده ام و شب و روز ندارم. گفتم مثل عطری بوش کن و رد شو. گفتمی مگر شل و پلام که بنفشه هم از سرم زیاد باشه. گفتم پس مثل یک مرد برو جلو. رفتی؟ آره رفتی. ولی مثل یک لاش عیاش. بعدش که واداد کوبیدی سرت. نکوبیدی؟ گفتمی که بی شرفام، اگر چال اش نکنم. گفتم حیف جوانیات نیست؟ بنفشه نشد یاسمن است. آنها که این حرفها حالیشان نیست. کفتر لب بام اند. می پرند.

گفتم بقول شاعر، چندی از این شهرسفر کن؟ نگفتم؟ گوش کردی؟ نکردی. بنفشه رفت و لای جرز هم اگر رفت، اسم اش روت ماند و شدی ای بنفشه. نشدی؟ بدت هم نمی آمد. بهر حال اسمی و رسمی داشتی و میان صد تا شاگرد راننده، صد تا ای هم اگر بود، ای بنفشه تک بود. اوضاع که به هم ریخت و آشفتگی را دیدی، رفتی توکار قاچاق. رفتی؟ رفتی و واسه خودت آقای شدی، نشدی؟ قانون که غایب بود، تو قانون خودت را داشتی. نداشتی؟ می گفتمی یا همه یا هیچ. دستات که می رفت به ماشه، حالی ات نبود. بود؟ یعنی تو هم نمی زدی، آنها می زدند. بعدش عاشق بلغاری یه شدی، نینا. گفتم این دیگه برای سرت گشاده! بی خیال اش شو. اما نشدی.

عروس اش کردی و با تریلی هجده چرخ، آوردیش به ولایت. سرکوفت زدی که اگر با حرف تو بی خیال اش می شدم، حالا این نبودم. بودم؟ این دفعه حق با تو بود و من کوتاه آمدم. چرا که نینا، گل بود و گلاب

بود و يك نگاه اش مي ارزید به دنيایي از بنفشه. مرهون اش بودي. این را هم گفتم. نگفتم؟ تو را از بیراهه کشید بیرون و شدي يك آبرودار. شدي حاج ابرام. گاراژدار معروف شهر. و پشتات هم هزار سلام و صلوات. علم و كتل داشتی. اما نینا را آزردی، نیازدیدی؟ مادرش مریض احوال بود. يك ماهي را خواست دم مرگی پیش او باشد. گذاشتی بره؟ نه. مرغ قفس اش کردی. همدماش شد آتیلا. نام پدرش بود. پدری که شب آخري، هرچه داشت و نداشت داد به يك بطري عرق و صبحي، جنازه اش را از زیر چرخها کشیدند بیرون. اما کسی نگفت که مست بود، می گفتند که بیکار بود. نینا و آتیلا هم یادت رفت، نرفت؟ نه این که آنها را زیر سقفات نداشتی، داشتی. اما دل ات با آنها نبود. تو به نینا که وقتی یا علي گفت و چادر نماز سرش کرد و نه نمازش دیر شد و نه از روزه دل کند، پشت کردی. نینا دل اش سرد می شد و آتیلا عزمش داغ که روزی کاری کند کارستان و کرد. نکرد؟ سربازی اش را که خریدی شد مرد و روزی تو، هر دو را گم کردی، نکردی؟ فکر می کردی سرتاپایشان را که طلا بگیری کار تمامه. پول که مثل ریگ باشه، دیگه خوشبختند. گور به گورت هم می کردند باز همان ابي بودی. ابي بنفشه. نبودی؟ با همان گل هاي جور واجوري که روزی نینا بود و روزی سوسن و صدتا نکبت دیگر. همه هم سن و سالشان از آتیلا کمتر. کرایه و تلفنی. بعضی هایشان نیز سیغهاي. بوي لجنات بلند بود و نینا هم حالش. آخري ها حتي سرش را تو بالشی که تو می گذاشتی نمی گذاشت. می گذاشت؟ نه. نینا و آتیلا رفتند و تو ماندی. فکر می کردی از گنجی که تو هستی، کسی نمی گذرد. اما گذشتند. نگذشتند؟ رفتند و شدي يك بغض شکسته، نشدی؟ توش و توان ات از آنها بود و نمی دانستی، می دانستی؟

آره مي دانستي و اما باورت نمي شد. افتاده بودي توگند. خواستي يك تکه آهن باشي. نخواستي؟ مثل دهها اتوبوسي که تو گاراژت صف مي بندند و بعد راه مي افتند. توانستي؟ نتوانستي. هر چه کردي نشد و دست ات به فرمان نرفت. يعني موتورت روشن نبود. نينا و آتيلا که نبودند، ديگر تو هم نبودي. اولها نمي فهميدي و وقتي هم فهميدي غرورت را هنوز داشتني. نداشتني؟ رفتي مزرعه و شب و روزت را با گاوها بودي تا انسانها. اما آتش که به خرمن ات افتاد و گاوها جزغاله مي شدند گفتم ديگر جلو نرو! اما رفتي؟ چرا؟ چون که فکر دلارهايت بودي که آتش مي گرفتند. اين دفعه را ديگر روراست باش!؟ آيا دلت ذره اي هم براي گاوهايت سوخت؟ نه، نسوخت. من خوب مي دانم. اما خودت سوختي؟ و وقتي سوختي، تازه فهميدي که گاوها هم رگ و پي دارند. دل دارند. آنها هم زار مي زنند، مي ترسند و حداقل هر کدام تو دامداري صاحب شنا سنامه اي هستند. هم بچه هاشان معلومه و هم تاريخ واکسن هاشان، حتي پدر و مادرهاشان نيز.

دست ات رفت به تلفن. گفتي افسرده و تنهائي و ديگر هيچ گلي، براي گل نيست. حتي سبزي ها نيز بي رنگ اند. گفتي و خيلي هم خوب گفتي. کاري که خيلي پيش از اينها بايد مي کردي. اما نمي کردي. گفتند مي آيند. همين فردا با اولين پرواز. گفتم پس پا شو و اشكهايت را پاك كن و وقتي رسيدند همه قول و غزل باش، از عشق و عاطفه و هر چيزي که به دل بستن مي ارزد.

## انگشت نما

گل به گل اش شکفت و لم داد به صندلی ماشین، دست برد طرف بخاری و شیارهای گرما پاشید تو صورت اش، برف دیشب رو زمین بود و باز یکریز می بارید. خُلق هوا تنگ بود و دل او خوش، روشنی که پر می گرفت و سیاهی می شد، شب اش می شد شب چله . تو دل اش بود همین که یلدا آمد ، آنقدر لُپ هایش را بمکد که جیغ اش در آید . پیش پیش همه چیز را فرستاده بود . طبق صورتی که مادر داده بود . پشمک از زهر رنگ و شکل اش وحلوا نیز، گردویی ، کنجدي و هویج پسته ای . سیب وانگور وانار هم از هرکدام سه چهار دیس پُر و پیمان و کادو شده . با نایلون های شفاف و روبان های سرخ و صورتی و گل های زرد داوودی . گیوی و موز هم که جعبه ای . نُقل و آجیل و شیرینی هم کنارشان . هفت تا هم هندوانه ی درشت سَوا کرده ورو جبین هرکدام سکه ای طلا چسبانده بود . بخاطر یلدا می مرد و او را با دنیایی عوض نمی کرد . دوست داشت که امروز، کاش نصف شب هم می گذشت و اما شب آنها ، هرگز سحر نمی شد . مثل آدامسی که هنوز شیرینی اش تو دهان آدم ماسیده باشد و نخواهد که لذت اش را گم کند، اوهم نمی خواست طعم لحظه ها را از دست بدهد . هرچند یاد فردا برایش دلپذیر تر بود. عید قربان بود و شب عروسی شان . سه سالی بخاطر یلدا دویده بود و هفت ماهی می شد که نامزد کرده بودند ، با هزار دنگ و فنگ . پدر یلدا سفت و سخت مخالف بود و می گفت : « يك جورهایی با هم ناجور یم . بوی گوشتی که شنیدی تو دهنتم مزه نمی کند . انگشت نما مان نکن و برو رد کارت .» روز عقد هم آتشی بود و نیش زبا ن اش به زن اش.

یلدا را نمی دید خیا لاتی می شد و با خود می گفت: «کاشکی قد عروسک های باریبی بود و می گذاشتم لای حریری زر بافت و لحظه ای از خود جدا نمی کردم.» هوای ماشین ، دم بود و او خیره در برگه تاسیده و آویزان ، نگاه اش را با شاخه ای لخت و برفینه پوش قاب گرفته بود .

بیشتر از پیش سرش را تو صندلی یله کرد و تا یلدا ، برك کرده و خندان ، از آرایشگاه در بیاید و باتلنگری بیدارش کند، حسابی خوابش برده بود .هر دو خندیدند و تخته گاز ، دور شدند و اما ماشین ، لیز خورد و سپرش ، لب جدول را لیسید و ایستاد .اما باز کر کر خندیدند و لبهاشان رو هم خورد و مه ، محوشان کرد.راه هم که افتادند و نور ماشین مه را شکافت ،صورت هر دو گل گلی بود و صدای موزیک ، بلندتر و بلند تر ، گوشها شان را پر می کرد و حس می کردند که با داغی تن هم ، همچنان دارند می سوزند .هیچوقت تو برف و سرما ، اینقدر گرمشان نشده بود و هنوز از گرم گرفتن سیر نبودند که رسیدند دم خانه . رفتند تو و افتادند تو حال و هوای ضیافت .دوست داشتند امشب را چنان سنگ تمام بگذارند که دراز نای شب را نیز از تك و تا بیندازند . مادرش اما غریبی می کرد و ته دل اش هیچ خوشحال نبود . انگار که کفتر چاهی بود و فرسنگها از جا و مکان اش دور افتاده بود .این رخت و ریخت ها را دوست نداشت و هیاهوی ارکستر هم گوش اش را می آزد و مثل تندری که بغرد و زیر رگبار و رگه هایش ، یکی را تنها و بی پناه گیر بیندازد، ته دل اش را آشوب می انداخت . اما بخاطر اسماعیل تاب آورد .از فك و فامیل هایش امشب را آنجا کسی نبود و دعوت آنها برای فردا بود . اهل جنجال و بیا و برو نبودند و دل چرکین هم بودند که چرا میان آن همه دختر های طاق و جفت فامیل یکی را نگرفت و رفت دنبال يك غریبه .دخترش هم که در بدر بود .شوهرش

دسته گلی به آب داده و در تبعیدی ناخواسته می زیستند . فکرش همه پیش دخترش بود که کوچکی هایش سرمای بود و حالا تو سوئد می چائید . فقط بعضی وقتها صدایش تو گوشی تلفن می پیچید و یا می نشست پای تلویزیون و تماشای فیلم هایی که از او داشت . فیلم ها را عقب وجلو می زد و از چین وچروک های صورت او غصه اش می گرفت .

وقت شام بود و همه داشتند سر پا ، شامشان را می خوردند که اسماعیل ، با بشقاب غذا و لیوانی آب ، کشیده شد پیش مادرش . دید که رو مبل کز کرده و راحت نیست . بعد ، پیچ پیچ مادرش آمد : « قلبم بد جور می تپد و شام که خوردیم مرا برسان خانه . آنجا راحت ترم . این هر وکرها مثل آتش های زیر پاتیل ، جوشی ام می کنند . امسب را که سر وقت بخوابم ، فردا سرحال ترم . احوال پرسی و خوشامد گویی هم کم کاری نیست پسرم . انشاء الله که پای هم پیر شوید !»

یلدا دید که اسماعیل ، پیش خانم جان چنان نشسته که انگار نه انگار مهمانیست . رفت جلو و میان خنده های شل وولی که صورت اش را می پوشاند ، باخانم جان گرم گرفت و واسه اسماعیل ، چشم نازک کرد . وقتی هم که فهمید تو این هیر و ویر ، اسماعیل می خواهد بزند بیرون که مادرش را برساند ، کفري شد و کشیدش به خلوتی . گفت : « تو خودت نمی بري . همه که خاطر آدم را نمی خواهند ، هزار جور حرف در می آورند . این خنده ها ومن بمیرم وتو بمیری ها همه اش الکی یه .»

خانم جان با خدا حافظی از بزرگترها ، عصا زنان از پله ها سرازیر می شد که آژانس ایستاد دم در . اسماعیل مادر را نشانده توماشین و به راننده سپرد : « تا مطمئن نشدی در را به هم نکوفته دور نشو !»

یلدا و اسماعیل پله ها را دوتا یکی کرده و دستشان رفت طرف گیلان ها و هورت هورت، ریختند تو حلق. خنده خنده ای کرده و قل خوردند وسط ازدحام. تن و بدن ها لرزیده و دست به دست داشتند می رقصیدند که یکهو ارکستر برید و پاکوبی ها آرام شد. گفتند: "نوید" آمده و به افتخارش کف مرتبی زدند. به محفل ها دیگر رقاصه نمی آمد. به شکلی همه و همه داشتند. اما رقاص چرا. "نوید" ها بودند و وقتی افتاد به رقص و کرشمه، یکی گفت: «اگر جمیله اینجا بود و باز آن شور و حال قدیمش را داشت، او هم می کشید کنار و می ایستاد تماشای مرد که. ابروهای برداشته، جثه ای نرم و گوشتالو و دنیایی ناز و عشوه. الهی که نمیری نوید!» زن و مرد حلقه زده و دست ها همه بالا و خیلی هم داشتند سر سری فیلم می گرفتند. یلدا که چین و شکن موهایش رها بود به غمزه گفت: «عجب پیه ای!» و اسماعیل لخت و میگسار، هورا کشید. یلدا هم. نوید هم لوس شد و شوخ و شنگ چسبید از یلدا و هل اش داد وسط. نوبتی هم اگر بود نوبت یلدا بود. همه دست زده و زوم کردند رو یلدا. بزن بشکنی شد که نگو. اسماعیل اما یک چیزیش شد و از دست یکی که چشمان با با غوری اش بد شکلی می دوید دورین را کشید بیرون. فیلم را پس و پیش کرد و دید که فقط یلداست و سینه هایش و لرز و قر برجستگی ها. برزخ شد و با بد اخمی، دورین را زد زمین و چسبید از خیر یارو. یلدا میخکوب شد و اسماعیل جا کن. مادر یلدا لب گزید و رنگ تو چهره ی شوهرش ندید. یلدا که مبهوت بود و گیج و مفلوک، چشم چشم کرد که یکی آنها را از هم جدا کند که تا خواست یکی جلو بیاید، خون دماغ افتاد رو زمین. بعدش اسماعیل آرام گرفت و بقیه هم تا ببینند کی به کیه میان هیر و ویر، با بند و بساطشان زدند بیرون. اسماعیل داشت فك هاش را رو هم می فشرد و می خواست



بنشیند گوشه ای که، چیزی خورد پس قفایش و گیج و ولو افتاد .  
تاچکه های خون بجوشد و پیراهن سپیدش را گل گلی کند جز یلدا و  
دوسه فامیل نزدیک کسی نمانده بود . تو دلشان آشوب بود که  
اسماعیل قد راست کرد و دست برد به سوزش زخم اش .  
پا گذاشت رو شیشه های خرد شده و تا کوچه رفت و نشست پشت  
رل . یلدا هم ضجه زن و اشکبار ، چنگ و چنگولش به به برفهای  
ماشین بود که برف پاک کن ها چرخیدند و ماشین غلتید تو مه .  
چله تمام بود و سفیده که می زد عید قربان بود و عصرش عروسی و  
شب اش حجله . ماشین را تو کوچه ول کرد و رفت تو دالانی که می  
خورد به حیاط . گوسفند قربانی را دید و حوصله و سلیقه ی مادرش را  
.سینه ریزها و آویزه های طلا را گردن گوسفند آویخته و آینه ای عتیق  
و نقره کار را روپیشانی اش بند کرده بود . صبح فردا پیشکش یلدا می  
شد که سنت بود و شگون داشت و تو خانه ی هر نوعروسی باید  
گوسفند می کشتند . اسماعیل خندید و ودر روشن چراغی که به  
نظرش سوسو می زد خیره در آینه ، دلمه های خون را دید که داغ بود  
و هرچه پاک می کرد ، باز شیار دیگری می افتاد . دل اش هوای مادر  
را کرد و خواست بلند شود که نای رفتن در خود ندید . خیال برش  
داشت و تو فکرش همه شمایل های مادر و خواهرش بود و یلدایی که  
با لباس عروسی هی به هم خورده و کج و کوله می شد . پدرش  
ابراهیم نیز تو چل چلی اش ، چست و چابک کفن می درید و  
سراسیمه دست می بُرد به رختی سیاه . آن قدر سیاه که با پرهای  
کلاغ زاغی ، هیچ مو نمی زد .

## خود زنی

سایه ی آلا چیق روسرش بود که شیرین غریبی کرد. نشست روپتوی تازده ی روتخت و شد عین آتش گردانی پر از آتش. حرفی نزد. چیزی درون اش سوسو زد و تخم چشمهایش لرزید. دست اش رفت به نرمه ی گوش شیرین که یکهو دل شیرین شورزد. دست اش داغ بود و یک مشت هراس، تصویرت اش. خون، خون اش را می خورد که خرخره ی شیرین را سفت گرفت. بعدش خندید و ناز کرد و ماچ اش. بس که مست کرده بود هنوز عاشق اش بود. غلغلک اش داد و همه حرف های که نوک زبان اش بود، درز گرفت. اما اشک درچشمان اش گردید و سینه به سینه ی شیرین گفت: "چرا تولکی و تنت لغوه گرفته؟ ششدانگ اون بچه از کیه؟ کی تودلت انداخته؟ شاید بخشید مت، حرف بزنی!"

رنگ به صورت شیرین نبود که طناب پیچ شد و و شل و ول افتاد روتخت. صدایش جیغ جیغی شد و گفت: "بگذار زندگی مون رو بکنیم. کم سختی نکشیدیم. بچه، بچه ی خودته لا مروّت. توکه مَث یه چینی عتیق هوام روداشتی، یهو چي به گوشت ریختند که شدي تیغ و خوردی به قلبم؟" اوکه فک هایش را رو هم می فشرد، گیس شیرین را چنان کشید که خون جوشید و بالا آورد و افتاد به سرفه. صدایش خسته بود: "مگه من کم دوستت داشتم شیرین؟ گفتم که هیچ چیز این بچه به من نمی خوره و گفتم تا قد نکشیده که چیزی همیشه گفت. می دونی که خیلی ها رو دور زدم و رسیدم اینجا. اما چرا حرومی؟ مگه اون غلتیدن ها، بوسه ها، لمس ها چي کم داشت که پشت پا به بختمون زدی؟"

شیرین بر بر نگاه اش کرد و نالید : "تو هوش و حَواست سرجاش نیست . کاردی بزَن رو دلم و خلاصم کن !" اوگفت : " علفهای هرز رو باید وجین کرد . گُر که گرفتیم دلواپس نباش . این باغ سوخته وهرچی که داریم ونداریم می مونه واسه " پونه " . حالا بچه ی هرکی ام میخواد باشه . اون الف بچه که گناهی نکرده . منم دیگه دل و دماغی واسه زندگی ندارم !" دست برد به پیت پر زیرتخت و تاآخرین چکه - چکه های آن، همه را خالی کرد رورخت وریخت اش و نشست بغل شیرین وبا کاردی زد تو گره طناب و پیش ازآن که سیگاری بگیراند گفت : " برو شیرین !وسواسی که توفکرم افتاده مریضم کرده و می دانم که همه ی حرفات درسته . اما باز این فکر لعنتی مَث خرمگسی تو ذهنم می چرخه و تا کاری دستت ندادم برو پشت رُل و پا به گاز دور شو که حالا ش هم پونه دلشوره ات راو داره ! اما اون عشوه مرمی که می گفتن رو برام بگو . کی ها بهت عشوه مرمی می گفتن ؟ چرا می گفتن؟" شیرین ، مبهوت شعله ای که دودش چشم را می سوزاند ، وامانده و لرزان داشت دور می شد که کارگردان کات داد . سکانس بعدی ماند برای بعد از نهار و اما انگار او هم يك چیزیش شد. ریخت به هم و لم داد به سپیداری پیر. به قابیل فکرکرد و هابیل . دید که دیگر هابیلی نمانده . زندگی شده چشم در برابر چشم . اما همه می پایند که يك جورى دم به تله ندهند .قرار بود که تو سکانس مانده ، ابهامی باشد و اینکه مردی درمیان دود و آتش قهقهه ای سرداده و بگوید : " نارو زدی و نارو خوردی . هرچی بود همه حرف بود !" اما اینکه این مرد برادرش هست یا کس دیگرو اینکه شوهر شیرین می ماند و یا نمی ماند، آخر فیلم هیچ مشخص نشود . می خواست که اگر تو گیشه گرفت ، " خود زنی ۲ " را کلید بزند. به خود فکر کرد و دید، خودش هم

که به خیال اش هابیل است ، قابیلی بیش نیست . او هم دارد مثل همه لاپوشانی می کند که شاید سهمی بیشتر ببرد . فقط این وسط چیزی که اتفاق می افتد ، دستی است که رنگ خون نمی گیرد .

۱۳۸۷

## مرگی دیگر

تو دل‌اش ترکی بود که با هم‌هی دردش حتی نمی‌خواست به آن فکر کند. مثل زن‌اش که حالا سر تو بالش داشت و در خواب و بیداری به همه چیزی فکر می‌کرد جز او. خشت خشت دیوارهای دل‌اش نم برداشته و هر آن ممکن بود که بر سرش آوار شود. زردپرده‌ای تاریکی را رنگ می‌زد و عنکبوتی سیاه با تارهایش از سقف به زیر می‌آمد. برای او که خسته‌ی قصه بود شهرزاد می‌رقصید و عنکبوت که قرار بود امشب چنگگی با خود بیاورد آورده و داشت می‌رفت که در صدای تار و کمانچه گم شود.

رد نگاه‌اش بر قر و قنبیل شهرزاد بود که خر و پف زن‌اش يك لحظه برید و اما از صدای گنگ او چیزی نفهمید. بدجوری پاگیر زن‌اش بود. او که نبود خواب و قرار نداشت و او هم که بود باز همین ریختی. دست برد به چنگک و اما شهرزاد، بی‌خیال هر چه بود و نبود لب‌ها را غنچه کرده و مست و پاتیل ساغر گرداند. خود را در سیاهچاله‌ای دید و تا گودی عمیق و عمیق‌تر نشود نیمه نفس، چسبید از تار عنکبوت و خود را کشید بالای صخره‌ای که آن بالا بالاها، لیلا با کمند گسیویش انتظار می‌کشید. او که لیلا را در مردمک چشمانش داشت و با هر جست‌اش، نزدیک و نزدیک‌ترش می‌شد ناگهان صیادی دید بازهر خند و هلویی پوست کنده به دندان که پشت يك درخت سنجد، لیلا را نشان رفته است. جنبید و اما در جنبش‌اش، تیر کمانه کرده و درست نشست رو سینه‌ی او و از ته بن‌بست، کوچی را دید که آذین شده و لیلا را با رخت عروسی به مسلخ‌اش می‌برند. دست به دشنه برد و اما مادر، سینه به سینه‌ی او، برایش از عفت گفت. فردایش هم با دعایی از زیارتنامه فروش دخمه‌ای نمود، به خانه آمده و آن را در پشم

و پیل متکای پسرش گذاشت و در شبی نه چندان دور، بن بست آنان چراغانی شده و دست عفت در دست پسرش گره خورد.

عفت اما نه لیلا بود و نه شهرزاد و هر چیزی تو دنیا، در نگاهش گناه بود و معصیت. لیلا هم اگر نبود شهرزاد بود و بی‌ناز او زندگی سخت. سفر می‌شد بهانه و او غرق در دود و الکل، با قصه‌های شهرزاد به خواب می‌رفت. تا که روزی شهر، با توفانی فرو ریخت و در مرگ و فغان کوچه و میان آوارها، دهها سال شد و اما آواز شهرزاد برنخاست. اما سالی می‌شد که او دوباره، در خفا و تیرگی، سوی خانه‌ای می‌رفت که شهرزادی آنجا، کرشمه به اسکناس می‌فروخت و در لب، ترانه داشت. عفت که هیچ بی‌خیال نبود و نگران او بود، از ایمان، نوه‌اش خواست تا ته و توی قضیه را رو کند. و وقتی فهمید که با سری پیرانه، هوای جوانی کرده است و داغ ننگی شده قشقرقی راه انداخت و عروس و داماد و فرزندان را نیز خبر کرد.

صاعقه با نوری آبی و بادی که تنوره می‌کشید و تو می‌زد از پنجره‌ای باز، پیدا و ناپیدا لحظه‌ای روشنایی بر چنگکی می‌انداخت که دنده‌های سینه مردی را تا می‌توانست شکافته بود. عنکبوت هم که خسته و خمار، خسته از عیشی شبانه باز می‌گشت، نکبتی دید و اما باور نکرد. نعشی که رد نگاهش به خشت دیوارهای زیرزمینی بود که با گچ‌های رنگ و وارنگ خط خطی بود و فرزندان روزگاری شکل دل‌های تیر خورده را کشیده بودند.

## زخم شیشه

در چارچوب چوبین قابی کهن ، با شیشه ای کدر و شکسته ، چون مہی لغزنده ونرم درنگاہ ام شکل گرفت . وتا چشمانم لحظہ ای بر چشمان درشت و گیرایش و چہرہ ی مغموم او کہ تمام قاب را در بر گرفته بودخیرہ ماند، در انبوه مہ پر رنگی کہ شتابان چہرہ اش را محو می ساخت ، گم گشت . برق نگاہ اش با پلک هایی کہ زخم شیشه خونی اش ساخته بود، متعجب ام کرد . نگاہ آشنایی بود کہ در وراي سالیانی دور - همچو امروز کہ در مہ گم گشت - گم اش کردہ بودم . اما در آن روزهایی کہ دیگر نیستند ، طور دیگری بود . در لبخند و نگاہ اش گرمی مطبوعی بود . اما امروز کہ او را دیدم ، سرمای عجیبی را در جای - جای بدن ام حس کردم . برق نگاہ اش گویی نوری شفاف از انبوهی بلور یخ بود کہ بی هیچ واسطہ ای در تن آدم رسوخ می کرد . اما در پی این سرما ، آرامشی نہفتہ بود . آرامشی کہ در آن هیچ شتابی محسوس نبود . ہمہ چیز در یک نوع بی وزنی و بی زمانی ، غوطہ ور بود . مہ بود کہ می غلطید و مرانیز در خود فرومی گرفت . من دنبال آن چشمہا بودم اما سعی و تکاپویم بہ جایی راہ نمی بُرد . می دویدم و مہ را می شکافتم و پیش می رفتم اما لحظہ ای کہ از تکاپو وامی ماندم ، خود را در همان جایی می یافتم کہ نقطہ ی آغازین حرکت ام بود .

وقتی کہ از پی آن ہمہ دویدن ، قطرہ ای عرق نیز در چہرہ و پیشانی ام دیدہ نمی شد ، بیش از پیش بہت ام می گرفت . در اندیشہ بودم کہ از غلظت مہ کاستہ شد و در انتہای راہی کہ بہ روشنی خیرہ کننده ای منتهی می شد ، آن آشنا را با نگاہی کہ مرا بہ خویش می

خواند ، دیدم . بی هیچ تقلا و جنبشی خود را کنارش یافتم . اما تلاً  
لئونوری که پیرامون اش را روشن ساخته بود ، به حدی چشم را خیره  
می کرد که جز لحظه ای نتوانستم بر او چشم بدوزم و تا به خود آیم و  
گفته هایش را پاسخی یابم ، در درخشش نوری که که به افق می  
پیوست دوباره گم اش کردم . چهره اش هیچ تغییری نیافته بود . اما  
زخم شیشه با لخته های باریک و منجمد خونی که چهره اش را خط  
خطی کرده بود ، او را خیلی کسل تر و پر اندوه تر از لحظه ای نشان  
می داد که در چارچوب چوبین قاب کهنه دیده بودم اش . او رفت و ولی  
طنین صدایش هنوز در گوش ام بود .

در اندیشه ی روزانِ گم گشته افتادم . خود را در چارسوی بازار به زیر  
گنبدی آجری یافتم . و کودکی را دیدم که در خلوت بازار ، بی خیال  
و تنها باد بادکی را هوا می کرد و پیر مردی ژنده پوش که غبار سالیان  
در چهره اش موج می زد ، نشست بر حجره ای کهن و انباشته از  
عرق بید مشک ، با حیرتی تمام و تبسم تلخی بر لب به سقف های  
گنبدی بازار می نگریست که از اوج بادکنک می کاستند و به تقلای  
بیهوده ی کودک بیش از پیش می افزودند .

از خشت های فرسوده ی دیوار ها گرفته تا حجره ی آن پیر مرد و  
چشمان درشت و گیرای کودکی که در امتداد بازار ، بی خیال و شادان  
راه می پیمود ، همه چیز برایم آشنا می نمود . جز خلوت بازار ، که  
هرگز چنان آرام و ساکت به خاطرش نداشتم . قدمی تند کردم . اما  
نمی دانم در شتاب های قدم من چه بود که ناگهان ، ازدحامی  
عجیب بازار را در خود گرفت . سیل جمعیت روانه بود و شتاب گامها و  
چهره ها و تکاپوی بار بران و دستفروشان که از سرعت قدمهای من  
می کاستند . به هر ترتیبی که شده بود راه خود را باز می کردم و رد  
باد کنک را در بلندای سقف گنبد ها می جستیم و خود را به آن نزدیک



می نمودم. اما ناگهان همه چیز در هم ریخت. زوزه ی بلند بادی شنیده شد و ستونها در شکاف زمین فرو رفتند و گنبدها بر سر مردم آوار شدند. و صدای آن همه وحشت که در دل مردم چنگ می انداخت، رفته - رفته درزیر آوارها دفن گردید.

واقعه ی تلخی بود. اما من که نیمه جانی یدر برده بودم، وقتی که به آن کودک رسیدم داشت درد می کشید. دیگر کودک نبود. من فقط چشمان اش را شناختم. طبیعی شده بود اما درد، امانش را می بُرید. از چشمان درشت و گیرایش، فقط برقی مانده بود از یاد های کودکی. دستان اش داغ بود و چهره اش تکیده.

می گفت: "در هزار توی آدمی درد هایی نهفته است که تصورش جز با درک آن ممکن نیست. به حدی حس و روح آدمی را می فشارند که تنها لذت زندگی، در رهایی اندکی است که از این دردها پیدا می کنی."

تا من جوابی در تکمیل سخنان او بیابم، دستانی او را از من دور ساخت. دستان سفیدی که در سفیدی تنپوش زنی گم می شد. صدایش زدم. گفتم: "لحظه ای صبر کن. دورش مساز. بسته ای پستی برایش رسیده است. جعبه ای نارنج از کوچه باغ های شیراز. و برگِ سَروی که از باغِ اِرم چیده اند و بیتی از حافظ که روزی در دانشکده جا گذاشته بود."

اما صدای من هیچ بازتابی نداشت. زیرا آن سفیدی، با تخت روانی که سِرمی بر آن آویزان بود خیلی قبل تر از آن که سخن ام را آغاز کنم، در انتهای راهی که از گرد و غبار سفیدی آکنده بود، از نگاه ام گم شده بود.

هنوز تا شب خیلی بود. اما خواب ام می آمد. سر راه سینمایی بود. گفتم بلیطی بگیرم و ساعاتی چرت بزنم.

با نور لغزان چراغ قوه ای که دل تاریکی را می شکافت ، جایی برای خود دست و پا کردم و نشستم . پلک هایم روی هم افتادند و لحظاتی را خواب ام برد . اما با فشار دستی ناگهان به خود آمدم . همان آشنای گم گشته در می بود .  
گفتم : " چرا اینجوری شدی ؟ تا تو را می بینم یکهو غیبت می زنه . کجاها می روی ؟"

- " می خواستی کجا باشم ؟ گفتم حالا که تو می خواهی این فیلم را ببینی من هم بیا یم ببینم . فیلم خوبی به . شخصیت ها روح دارند . حس دارند . درد را می فهمند . درست مثل داش آکل ، که واپسین حرف و نگاه اش به طوطی هنوز دل آدم را می لرزاند . اما هوا چون سرب سنگینه . من دیگر ، نفسم خیلی سخت در می آید ."

او دیگر نبود . در مقابل چشمان من چون قطره جوهری که در ظلمت بچکد ، در انبوه تاریکی محو شد . تا به خانه برسم ، سری به بازار زدم . همه خرابی ها ترمیم شده بود . گنبد های آجری از نو بنا شده بود و شلوغی و ازدحام ، راه آدم را سدّ می کرد . به حجره ی پیر مردی رسیدم که روزی در خلوت بازار ، تنها من و او ، آن کودک را با آن بازیچه ی کاغذی اش دیده بودیم . درنگی کردم و لحظه ای چند ، چشم در چشم پیر مرد دوختم . اما با اولین نگاه ، چیزی در من فرو ریخت و لرزه ای تن ام را فرا گرفت . باز همان آشنا بود . با چشمانی درشت و گیرا و سیمای محزون و مغموم . اندیشیدم اگر باز حرفی بزنم دوباره گم اش خواهم کرد . لذا حرفی نزد . در شلوغی بازار گم شدم و آشوبی در ذهن ام چنگ انداخت . در بین راه دخترکی دیدم با گیسوان آراسته ،

که هراسان در پی گمشده ای می دويد . صدایش زدم و گفتم : " -  
دنبال چه هستی ؟ هراست از چیست ؟"  
گفت : " هراس دلم را دارم که روزی در لای مکتوب ، به آشنایی که  
دل در گرو او داشتم سپرده بودم . می گویند این آشنا ، الآن حجره ای  
در بازار دارد . راه درازی آمده ام . از نارنجستان های شیراز تا دامنه  
های سبلان . شاید دیگر او پیر شده اما من ، نمی دانم چرا با هر  
گامی که به شتاب بر می داشتم ، ذره ای از غبار عمر من می ریخت  
و الآن دخترکی شده ام که دیگر مرا نخواهد شناخت ."  
گفتم : " آخرین تصویری که از او در ذهن داری چه جوری بود ؟ "  
گفت : " - چهره اش را خوب بخاطر ندارم اما چشمهایش را چرا  
!چشماني درشت و گيرا با زخم شیشه ای بر پلك هایش ."  
گفتم : " - اگر سریع بروی ، تو حجره اش خواهی یافت ."  
کوچه لبریز از یاد کودکی بود . اما دیگر چیزی را نمی خواستم بخاطر  
بیاورم . هنوز ، طنین صدای آن آشنا ، وقتی که در تلاً لؤ روشنایی خیره  
کننده ای گم شد در گوش ام صدا می کرد . داخل خانه شدم . بی  
درنگ سراغ گنجی ای رفتم که در بالای آن ، عکسی از آن آشنا بر  
سینه ی دیوار آویزان بود . اما نمی دانم چرا هیچ گونه اثر شکستگی  
در چارچوب و شیشه ی قاب آن پیدا نبود . دنبال دفتری بودم . اما طنین  
صدایش رهایم نمی کرد . صدایش هنوز هم در گوش ام بود که می  
گفت : " - وقتی که هنوز نرفتی ، دل کندن برایت سخته . اما وقتی که  
به ناچار دل می کنی و می روی ، دیگر به هیچ چیز تعلق نداری . چون  
دودی در آسمان که هرچه دور تر می روی کم رنگ تر و آخرش محو  
انگار از اولش هم چیزی نبود . پشت سرم چیزی نمی خواهم باشد  
هر چی از من نوشتی ، پاک فراموشش بکن ."

بخاري گُر گُر مي سوخت و من ورق پاره هايي را با حوصله و درنگ ، در  
کام شعله ها مي ريختم . وقتي هيچ ورق پاره اي از ياد هستي او  
نماند ، چشم در چشم آن آشنا در چار چوب چوبين قابي کهنه دوختم  
که برق نگاه اش با پلک هايي که زخم شيشه خوني اش ساخته بود ،  
دل ام را ذره - ذره فرو مي ريخت و با هجوم بادي که زوزه اش در  
کوچه پيچيده بود ، به هراس ام مي افکند .

## حنجره ی لال

انبوه خاکستر، بر شیار موزائیک های تیره ی حیاط خشکیده بود و با چگّه های سرخ خونی که خپسم کرده بود می آمیخت. منقلی واژگون با زغال های نیم سوخته و سیخ های زنگ زده ، نقش زمین بود و آسمان پر ابر و تیره، هوای باریدن داشت. خانه ای بود نقلی و متروک اما غریب. ناآشنا می نمود همچون زخم من که بی هیچ دردی، خونش برجامه ام شتک می زد و برخاکستران خاموش می ریخت. رعدی در آسمان خروشید و من تا به خود آمدم جوی های پُری از آب های سیاه را دیدم که از شیار موزائیک ها راه افتاده بود و مرا با زخمی که توانم را گرفته بود، با خود می بُرد. در سیاهی غرق بودم. نه پائی برای رفتن بود و نه دستی برای تقلا. حنجره ی لالی بودم که بی هیچ صدایی فریادرسی را می جوید. همچون کسوفی که مثل آواری سیاه بر سر فرود آید ومد یدی بعد ، سیاهیها به روشنایی گراید، دیری نپائید که خود را در حال و هوای غروبی خفه یافتم که در انتهای بن بستنی باریک، حلقه ی دری را می زدم و دخترکی با چشمان سیاه، از شکاف دیوارهای کاهگلی همسایه، نگاه هراسناکی به من داشت. به در کوفتم بی سبب بود، زیرا تکیه ی سنگین من هر دو لنگه ی در را از هم گشوده بود. گامی که پیش نهادم ، واهمه ای در تم افتاد . خانه ای پیدا نبود. در برهوتی رها شده بودم که بر خاک تشنه ی آن جز تکدرخت خشکیده ی بیدی پیدا نبود. اما خاکسترهای پراکنده در شیار خاکهای خشکیده همچنان پیدا بود و قطره های کدر خون من که از زخم تنم می ریخت، با آنها می آمیخت . سایه ای نگاهم را به سوی خود کشید و در قامت بید خیره ماندم. مردی و زنی دیدم به زیر بید آرمیده . پیش رفتم . همان منقل واژگون با سیخ های زنگ زده آنجا بود

و زن ، پیچیده در جامه ای سرخ و فیروزه، با زلفانی بلند و آراسته جامی سرخ را از سبویی سفالی پر میکرد. مرد ، به تفأل دیوانی گشوده بود و کرکسی در دور دستها، انتظار می کشید. دشنه ای که برقش بدجوری به چشم می زد ، به زیرشا ل مرد پیدا بود و صدای خراشیده اش که مرا می خواند آنچنان برایم آشنا می نمود که زخم تنم. اما تا یادی در من زنده شود، سرگیجه ای سخت به زمینم افکند. وقتی پا شدم آسمان خاکستری بود و من خیره در طناب داری که از بلندای شاخه ی درخت توتی آویزان بود. سرم که به موزائیک های کف حیاط خورده بود بدجوری بادکرده بود و هر چقدر سعی می کردم که سرم را یک جوری از گره دار عبور دهم موفق نمی شدم. از کُنده ای که زیر پایم بود پائین آمدم و با خنده ی دخترکی که بر بالای شاخه توت می چید، حسی در من پا گرفت که برای لحظاتی ، زخمی را که بی صدا هستی ام را می گرفت فراموش کردم. خود را از درخت بالا کشیدم و به دخترک که رسیدم ، نگاههای پهراس زنی را دیدم که دمی قبل ، برای مرد همراهش ، جامی پُر به دست داشت. پائین آمدم و از اینکه لحظه ها چنین پر شتاب فاصله ها را پر می کردند، دلم گرفت. به تابی که از درخت توت آویزان بود تکانی دادم و خواستم از در بروم بیرون که زن، سبویی به دستم داد وگفت " همه ی خون دلیست که باید بخوری! آرامت می کند. به زیر درخت بید مجالش نشد وکرکسی تو را از من ربود. می بینی که پهلوت هم از چنگالهایش زخمه!".

خواستم سبو را برگیرم که دشنه ای کاری از پشت به پهلویم نشست و چشم در چشم زن، دستانم شانه هایش را چسبید. اما در نگاهم او جز مشتی خاک نبود. خاکی که در لای دستانم با شدتی تمام می فشردمش . مرد همراه با خنجری که دسته یاقوتی اش رنگ خون من

را داشت، زنگ سیخ ها را پاک می کرد و زن، دل و جگرهایی را که در جامی بُرنزی انباشته بود، به سیخ می کشید و روی منقلی با زغال های افروخته ، جزغاله می کرد و خنده ی شادمانی اش گوشم را می آزد . جز چشمان کم فروغی که می رفت در تاریکی ها گم شود. دل و دماغی در من نمانده بود و برای آخرین بار ، به چشمان زن که روزی دیدگان دخترکی سیاه چشم در آن جا داشت خیره بودم و به مردهمراهش می نگریستم که چشمانش به چشمان کرکسی می مانست و با دیدن من، بال گشود و با چنگالهای تیزش ، مرا ربود و در اعماق سیاهیها غرقم کرد. منقلی واژگون با خاکسترهای پراکنده و زغال های نیم سوخته ، نقش زمین بود و خنده های زن، در سیاهیها هم شنیده می شد.

## روبان قرمز

هوایی شد و دست برد به روبان سرش و کز کرد ته واگن. چیزی ته چشمان اش جوشید و اما مطمئن بود که جز سرخی چیزی نیست. عادت اش بود که بغض هایش را بی قطره اشکی در نگاه اش خالی کند.

نصفه نیمه صدایی شنید و با مردی که خودش را به او نزدیک کرده بود پا به ایستگاه گذاشت. با پله ها که بالا می رفت قدش را بلند تر دید و شعله ای تو درون اش افتاد. مثل بستنی که به وافور بچسبانند مرد بدجوری چسبیده بود. او بی خیال بود و مرد هم پر رو. خنده ای به صورت اش ریخت و دست مرد را سفت و سخت گرفت. تو جنجال و بیا بروی مترو، جرو بحثی کرده و رفتند خط بر گشت که ترق و تروق مترو بلند شود. مرد از داغی دست دختر با خیال خلوت های پنهان، به نفس - نفس زد ن افتاده بود که سرو کله ی مترو درآمد و تا مردم بجنبند و تکانی بخورند جیغ و دادی بلند شد و گفتند:

"آنقدر نزدیک خط شلوغ بود که یکهو کله پاشد و افتاد."

او که در میان صدا و همهمه گیج شده بود، روبان قرمز را از لای موهایش کند و رشته - رشته ریخت زمین. بعد هم هرچه دنبال مرد همراه اش گشت او را هیچ ندید و میان همهمه، بلند - بلند با خودش حرف زد:

"با این لرزی که تو تنم افتاده امشب رانیز حتما بیخوابی خواهم کشید"

مسافرها در ازدحامی از اضطراب و بی تکلیفی، از واگن ها پایین می آمدند و نوک زبان بعضی ها ناسزایی بود که مرتب به مُرده می دادند:



" لا مصب براي مردن جا گیر آورده و فکر این که مردم از کار و کاسبی و زندگی می افتند را نکرده! ... "

او که تهوع داشت و همیشه رنگ خون حال اش را به هم می زد پله ها را دوتا یکی کرده و پا گذاشت بیرون ایستگاه و چشم چشم کرد و دید تو یک تاکسی جا خالی است و نپرسیده سوار شد . هوا نمناک و خاکستری بود که بین راه پیاده شد و تا خانه باید یکی دوخط عوض می کرد . داشت سردش می شد که ماشینی ترمز زد و با چشمکی پرید بالا.

راننده با سری رنگ کرده و ریشی که پاک تراشیده بود از چاله چوله های راه ها و زندگی گفت و اینکه از وقتی بازنشسته شده دلش یک جا بند نمی شود و وقت و بیوقت می زند بیرون . مخصوصا که زنش هم کج خلق و نق نقوست :

" اصلا شرّ و ورّ واسه چی ؟ یک کلام توپی و خوبی و منم امشب تنهام . آنقدر هم مرد هستم که حرف تو حرفت نیاورم. مظنه ها دستمه . "

سرمیدان ، چراغ قرمز ثانیه هایش را عوض می کرد که تف لزجی ، نشست رو صورت مرد و او پرید پایین.راننده مفلوک و گیج بود و دهن اش عین زقوم تلخ که بوق ماشینها جا کن اش کرد و پیش خود گفت :

ددری فکر می کند که آکبنده و نوبرش را آورده !"

مادر در را به رویش بازکرد :

" تلفنت چرا خاموش بود؟ دلم از صبح تا حالا هزار جارفته . "

دختره لبخند محوی زد و در حالیکه چشم اش به گنبد ها و گلدسته ها یی بود که تلویزیون نشان می داد ، سُرید اتاق اش. گره روسری اش را شل کرده و رختهایش را کند و رفت زیر آب داغ و هرچه کرختی بود از

تن اش شست . خوشحال بود که بالأخره او را از سرش وا کرده بود .  
آهسته نالید :

" تقصیر خودش بود . داشت زیاده روی می کرد . فکر می کرد چون چیزی از من می داند حتما باید هر جور باهاش تا کنم . "

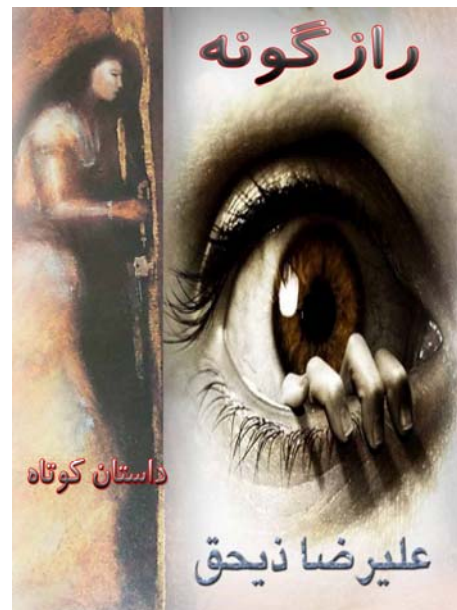
فردا بود و تاریکی روشنی را لیس می زد که مادرش گفت :

" بالأخره امروز می رویم و تا عصر هر چه داری جمع و جور کن .  
فکر هرچی داشتیم و نداشتیم را هم نکن . همه فدای یک تارموت .  
نگران عملت هم نباش . می رویم که برای همیشه بمانیم و وقتی از  
ته دل گفتم پسر ، دیگر چشمم به این و آن نخواهد بود که بگویند  
چراین زن زده سرش و دخترش را پسر صد می زند ! پدرت که خیلی  
به قضیه امیدواره و می گوید زندگی مان توستند نیز کم و کسری  
نخواهد داشت و عوضش ، تو که نیمه ی گمشده ات را می یابی قد  
همه ی دنیا خواهد ارزید . "

هواپیما آن بالا بالا بود که چراغها کم سو شدند و اولم داد به شانهِ  
ی مادر . مادرش گفت :

" انگار که اینجا همه یک جورهایی نفرینی اند . هوش و حواسی برای  
کسی باقی نمانده . صبحی می گفتند که دیروز مترو آنقدر شلوغی  
سرسام آوری داشته که یکی از مردهای همسایه هول شده و رفته  
زیر قطار . می گفتند یارو یکی دوبار هم جیغ زنها را تو آسانسور درآورده  
و بعد زده بود زیرش . "

چیزی در چشمانش جوشید و اما این بار ، اشک اش بود که رو گونه اش  
می سُرید و دل اش را آرام می کرد .



## راز گونه

مرد راهی شد ، راهی دیاری دور . می گریخت از کوهها ، رودها ، دشتها و هرچه را که آشنا می نمود . فکرش اما همه در بادیه ای مسین بود با نقش و نگارها و خطوطی زنگارین ، که وقتی در آنها خیره می ماند ، دل اش می لرزید و وا همه ای تلخ ، او را به گریزی نافرجام وا می داشت . جان پناهی می جست غریب و نا آشنا . اما دنیا شبیه به هم بود و هیچ چیز تازه ای یافت نمی شد . تا که روزی ، سایه ساری از گل جست و بر نرمی دشت سبز ، آرمید و خواب او را باخود برد . کولیان بی درنگ و پا کوبان می رسیدند و بر کف دستان او به نوبت نگر بسته و او را از لبه ی گردابی که بیم سقوط اش می رفت ، به

سوي خود مي خواندند . اينان كي ها بودند ، ازكجا مي آمدند و كجا مي رفتند هيچ نمي دانست . تنها شتاب گاههاي خود را مي ديد كه بي هيچ تمايلي ، سوي آنها كشانده مي شد و در ميانه هلهله ي دف وني ، ميهمان كوليان مي شود. كوليان سر افشان و آواز خوان ، بر گرد او حلقه زده و از باديه اي خبر مي گرفتند كه اگر در آن تاس مي ريختند ، آتیه ي آدميان را بي هيچ ابهامي از پيش مي گفتند . در حيرت آن بود كه آيا خطوطي از كف دستان او بوده كه رازش را آشكار نموده است و يا موقعي كه او ، سرگشته و بيمناك ، در كوره راه هاي نا آشنا به عزلتي خزيده و خيره در باديه بوده است او را ديده اند ؟ اينها هيچكدام اهميتي نداشتند زيرا كه او خود به اختيار باديه را در كف كوليان مي نهاد . همچون او كه مدت ها ، باديه را خزينه اي مي پنداشت و به پنهاني از كوهها گذر مي كرد تا طلايي همسنگ آن گيرد ، كوليان نيز آن را به ديده ي گنجي ميديدند كه با پيشگويي آتیه ، سكه هاي مردمان را در آن جمع خواهند نمود . كوليان حكایت تقدیر مي كردند و مرد ، آرام و دلگیر گام در خلوت راه مي گذاشت و به آتیه مي انديشيد كه جز شتاب زمان و گرد بادي مهلك كه هستي را در خود مي پيچيد ، چيزي نبود . به تمناي جرعه اي آب سوي دهقاني شتافت و در شتاب اش سبو در شكست و خنكاي ريزش آب ، او را به بيداري كشاند و در گشودن چشمانش ، چشمانی را دید به زیبایی چون آبی دریاها و لبهایی كه در تبسم چون نوگلي شكفته مي ماندند . او را باز شناخت از نقش چشمان اش كه روزي با او ، از وراي نگارين خراش هاي باديه ي زنگارين ، سخن گفته بود . در بهت او خيره ، زن خاموش ايستاده بود و به تكاپوي او مي نگريست كه اکنون گلهاي زرد را يك به يك از سبزي گلگشت مي چيد و با ارمغاني از گل سوي او مي آمد . واگوبه ي مرد او را به خود آورد :

" روزي که باچشمان تو آشنایي ام افتاد، نوشته اي را که در زنگار بادیه گم بود چون آذرخشي بر جانم گرفت و از دیروزهایم ، خاکستري بر جا نهاد و خطابم در داد که ملال خاطر با زوال تکرار بشوي و راهي شو ! پرستويي شو بال بر زن ، اوج گیر و با صاعقه ها در آمیز و در وراي بودن ها حقيقتي بجوي غریبانه و گنگ ! حس رنجي تلخ فرجام به گریزم واداشت و هيچ نويافته اي در غربت ندیدم جز ژرفي دیدگان تو ، که روزني رازگونه شد تا روشنای درونم را باز یابم . "

گلها و سبزینه ها با هر وزش باد چون مخملي نرم و رنگین ، تا مي خوردند و زن ، به انتظار تا آواز سهره اي که از شاخسار سپیداري بلند به گوش مي رسيد ، لحظه اي فرود گیرد و او سخن آغاز کند . اما جز اين سخني نیافت :

" آه اگر مي شد که بفهمم تو چه مي گويي؟ خانه ي جانت تاريك است پابه پايم بيا ! چهل پله به زیر آي و از گوارايي چشمه بر چشمانت بپاش که آن روشن جاري در ظلمت، پریشاني روحت را شاید که بزدايد . "

گلها همه در دستان مرد ، زرد بود وزن دلتنگ که مرد ، شتاب اش همه در چیدن گل بود و شوقي که به واگويه هاي خویش داشت و گام هایش نه در پي او که به آبادي مي رفت .

هوا تيره و تار بود که مرد ، همه ي گلها را به يك رنگ دید و از تکاپو وا ماند . با خود گفت :

" با آغوشي پر از آفتاب چه سريست که چشمانم سياه مي بيند ؟ آيا همه خواب است يا که واهمه ي تاريکيست در جانم افتاده ؟ تکه هاي نورند در دور ترها که دور مي شوند يا که صغیر گلوله ها ست که دود مي شوند ؟ در پي بادیه روانند ، هراسانم ! هديه ي من آخر در دستانم خشکیدکجا رفتي زن ؟ چشمان تو بيداري ام بودند . "

سایه وار بر فراز سرش قد کشیده بودند که مرد ، از خواب پرید . مجال هیچ گویشی نیافت . آتش ها زبانه کشید و مرد ، غلتید . گلها همه سرخ شده و بادیه و بار ، کوله بار سایه هایی که از خونابه ی دشت سبز ، دور می شدند .

۱۳۷۸

## پروانه ای در تخته بند

- باید که خوشحال باشی . حتی به تظاهر هم شد سعی کن بخند .  
این يك حکم است !
- حگم مرگ که نیست دست خودم نباشد و اراده ای یا اجلی  
ناشناخته مرا از پا بیندازد . من نمی خواهم بخندم .
- اما تو قرارداد بستنی و این فیلم را باید به خوبی و خوشی تمام کنیم .
- از اول هم گفته بودم فقط خودم خواهم بود وبس. خنده و گریه ی  
زورکی کارمن نیست .
- تانخندی این فیلم رودستمان باد خواهد کرد و مجوز ارسال آن را برای  
هیچ جشنواره ای نخواهیم داشت .
- شما قرار بود حقیقت را به تصویر بکشید و من هم راضی شدم . از  
روزی که از زیر تیغ جراحی در آمده ام لحظه ای نیز آن خنده ای را که  
شما می خواهید من تو این خاك نداشته ام .
- راست راستکی که نه ! فقط لحظه ای آن هم مصلحتی .
- همین که اشکی نمی ریزم خیلی مردی نشان می دهم . هر وقت  
خواستید واقعیت را آنطور که هست به تصویر بکشید و منع قانونی  
نداشتید سراغ من بیایید . کاش کمی از " فروغ " یاد می گرفتید که در  
عین يك آسمان روشنایی تو دلهاي جزامیان ، نام فیلمش شد " خانه ،  
سیاه است " .
- او قهر کرد و رفت و هرکس هرچه گفت انگار نشنید . نشنیدن چیزی  
بود که از بلوغ تا حالا عادت اش شده بود . او که روزی آرزو داشت  
عقاب آسمانها باشد و تخته بند تن اش را تا اوجها بکشد وقتی که

باهمه ي موفقیت هایش در آزمون های مختلف ، آخر سر گفتند " تو یکی نه . تو نمی توانی." سر راست رفت دانشگاه . روزی هم که دکترای روانشناسی اش را گرفت و باید سربازی می رفت ، معاف اش کردند و رفت استخدام شد.

سالها با خود در جدال بود و ازاینکه عوض خلبانی سر از استادی در آورده بود قانع شده بود که يك کمی خوشحال باشد . چرا که روانشناسی کمک اش می کرد اندکی هم شده بتواند با تعارض های وجودی اش کنار بیاید . با همه ی اصراری که غیر از مادرش تمام آشنا ها داشتند تا زن بگیرد و حتی یکی از همکاران اش نیز علنا با سیرتقی به او ابراز عشق کرده و حتی حاضر شده بود پشت وب کم کامپیوتر ، هر جور عشق اوست با او باشد و هر سؤالی از جسم و روح اش دارد را برایش بنویسد و عریان کند ، باز خاموش مانده بود . تا که روزی سالها اندوخته اش را برداشت و پرواز کرد . پاریس را با دنیایی نور و شکوه ، زیر پای خود داشت و اما هیچ دوست نداشت که دوباره هبوطی به زمین داشته باشد . لحظه های جدایی از سالها چنان بودن اش داشت آغاز می شد و "دکتر سیمون" تو فرودگاه منتظر بود . او خانمی کرده و ترتیب همه ی کارها را داده بود .

دکتر سیمون مردی را ملاقات می کرد که استاد میهمان دانشگاه " سوربن " بود و مدت مدیدی را باید ، به پژوهش و معالجه می پرداخت . مردی از شرق با نامی بلند و اما با غروری شکسته که آمده بود . خویشتنِ خویش را کشف کند . این سفر ، دو سال طول کشید و سر انجام ، هر زخم و شکافی که روح و تن اش را می آزرده بهبود یافت و روانپزشکان نیز در سازگاری او با وضعیت موجود هر چه از دستشان بر می آمد کردند .



روزي که عزم رفتن داشت دکتر سیمون گفت : " دیدي که داري رنج مي کشي برگرد . فکر نکن تو این مدت باري بودي بر دوش ، برعکس، شاخساري بودي خوش بار . به رفتن و نماندنت داشجوها هم معترضند . "

اساتید و دانشجویانی که با آنهاخت بود ، او را با هیبتي مردانه تا آخرین پله ي هواپیما مشایعت کرده و از عقابی سخن گفتند که پریدن را این بار باید با بالهای يك قناري تجربه مي کرد .

خانواده اش با ترشرويي هم که شده به استقبال اش آمده و چون او را کمی جذاب تر و همچنان مردانه دیدند از نگرانی هایشان کاسته شد و اما هنوز فرداها در راه بود و روزي رسید که این بار ، بي آن که به قوم و خویش اش چیزی بگوید برای همیشه راهي شد . فقط به تهیه کننده ي آن فیلم مستند خبر داد و همین . افسردگی کلافه اش کرده بود و دکتر سیمون باز در فرودگاه منتظرش مي شد . در این مدت کوتاه، شایستگی ها ، موقعیت های شغلي و دیروز و اکنون اش زیر خرواري از سنت ها و سلیقه ها چنان خرد شده بود که حتي يك استکان شکسته ي نشکن هم به آن اندازه ریز و خرد نمي شد . او مي رفت ولي نه در هیبت يك مرد شرقي بلکه در پيله های تنهایی يك زن . پروانه اي باید مي شد و این پروانگی نباید دیگر او را، از آواز ها ، رقص ها ، و شبگردی های عشق و لبخند جدا مي کرد .

کارگردان و تهیه کننده ي آن فیلم هم که بالاخره با کلي دوندگی و واسطه توانسته بودند پایان فیلمنامه را با مختصر تغییری ، با حقیقت بودن در زمینی که ایستاده اند به تصویب مجدد برسانند ، آن لبخندي را که خواست او بود و موقع جدایی و هجرت در گونه اش شکفته بود ، از چهره ي او گرفتند.

هواپیما بالای ابرها بود و اودر دورترهای غربت و مه ، گوش به شعری داشت از " فروغ " ، که باصدای نیکی دکلمه می شد :

" می آیم ، می آیم ، می آیم / با گیسوانم : ادامه ی بوهای زیر خاک / با چشمهام : تجربه ی غلیظ تاریکی / با بوته هایی که چیده ام از بیشه های آن سوی دیوار / می آیم ، می آیم ، می آیم / و آستانه پر از عشق می شود / و من در آستانه به آنها که دوست می دارند / و دختری که هنوز آنجا / در آستانه ی پُر عشق ایستاده ، سلامی دوباره خواهم داد . "

۸۵/۲/۱۶

## تصمیم کبری در ساعت عشق

تو فاز سیزدهم شهرک اندیشه بود که کبری ، به خیابان هفتم پیچید . هوا گرفته بود و ماهی ها به دنبال جفت خود ، درجوي هاي کم عمق و آلوده ، سرگشته مي دویدند . یادش نمي آمد که تا صبح امروز ، جلوي آيينه آنقدر معطل کند که جيغ مادرش در آید . مادرش تو مرسدس زرد منتظر او بود که کبری سر راه اش او را به آرایشگاه بهاران برساند . حتي وقتي داشتند مي رفتند کفر مادر را بالا آورده بود . يکهو از سر کوچه دنده عقب برگشته و هولکي رفته بود باغچه ي خانه ي شان و هر چه کتاب زیر بوته هاي گل سرخ بود جمع کرده و داخل سبدي ، تو صندوق ماشين گذاشته بود . بعد افتاده بود تو اتوباني که به سعادت آباد ختم مي شد و قرار بود که طبق وقت قبلي ، پشت گردن مادرش را تاتو کنند. چرا که دوست داشت همه را امشب متوجه کژدمي کند که از دهان اش گل هاي نیلوفر بیرون زده و او را با لباس پشت باز درچشم همگان دلریا مي سازد .

در خیابان هفتم بود که کبری از مرسدس پیاده شد و با چتر آبی ، به کوچه اي رفت که ته اش بن بست بود . از دري سفید که نیمه باز بود رفت تو وچون مطمئن شد جسد هنوز رو استخر شناور است و چکه هاي باران تطهیرش مي کنند با گامهاي آهسته برگشت و دور شد . اما قبل از رفتن ، کتابهایش را به جوي خیاباني سپرد که ماهي هاي عاشق آن ، از پاي افتاده و فقط سري تکان مي دادند . باران که بند

می آمد معمولا آنها قاطی آشغالها ، از تب و تاب خالی شده و توگنداب  
ها خانه می کردند .

کبری ساعت اش را نگاه کرد و دید هنوز وقت دارد که سری به پارک  
ملت بزند و زیر سایه ی بیدی ، عاشقانه ترین شعرش را که شبانه  
سروده تکمیل کند . اما زود منصرف شدو در کوچه پس کوچه های  
جنت آباد ، جایی دنج یافت و با نوک سوزن ، دنبال تنها رگی گشت که  
هنوز آن قدر ها سفت و خشک نشده بود. سرش کمی گیج رفت و دید  
که خواب تو چشمانم اش تاب می رود و اما او که نمی خواست حالا  
حالاها بخوابد خود سوار تاب شد و در هر بالا رفتن اش ، زلفکان بید را  
آنقدر برس زد که همه ی برگها ریخت . دلتنگ شد و خندید . درست  
مثل روزی که پدرش آمد و با خنده گفت : " رفتم موهامو کوتاه کنم که  
سلمانی حیرتش گرفت . شانه را که لای موهام برد و خواست با  
قیچی صاف و صوف کند موهام مشت - مشت با هر حرکت شانه  
کنده شد و او ترسید . گفتم نترس . دیگه نمی خواد با شانه و قیچی  
ور بری. با ماشین اصلاح از ته بزن که هیچ فکر نمی کردم شیمی  
درمانی چنین زود اثر کند . "

بعدها بود که پدر به خاطر او نیز اگر بود و اینکه دختر کوچولو پیش هول  
نکند ، کلاه گیسی گرفته بود که خیلی هم به اش می آمد . اما ابروها  
و مژه ها او را لو می داد و به همین خاطر هم با مداد ابرو های ریخته  
رو میز آرایش ور می رفت که زیاد از ریخت نیفتد . روزی هم که در  
لحظه های درد تنها بود و شب اش دیشب بود و از آن دیشب ده سال  
تمام می گذشت و صبح قرار بود ببرندش و تا مرگ رو تخت بیمارستان  
باشد ، دیگر گذاشت و رفت . یعنی نرفت ، بود اما با جسمی تیر  
خورده . پلیس می گفت : " واقعا حیف شد . اگر تپانچه صدا خفه کن  
نداشت شاید می شد هنوز تنش سرد نشده ، زودتر سراغش آمد و

فهمید که دقیقا کدام ساعت ، دقیق و ثانیه ای این اتفاق افتاده است  
".

کبری حس کرد حال اش سر جا آمده و می تواند برود سراغ مادر که  
اگر گریم اش تمام شده او را برساند سر صحنه ی فیلمبرداری که  
بقول خودش ، باید تو این نقش چنان گُل کند که خاطره اش هرگز  
فراموش نشود .

کبری که می رفت نرفت و خود را در حصارکی بسته و آهنی یافت که  
جرثقیلی آن را بلند کرده و تو اتاق محکمه می گذاشت . خوف اش  
گرفت و اطراف اش را که پایید ، پایه گاز دور شد و این بار مرسدس را  
تا ته کوچه ی بن بست برد . از دری سفید و نیمه باز ، رفت تو و خود  
را لب استخر دید . به چشمان آبی عشق اش زل زد و در آبی آبی  
که در تیغ آفتاب ، بی دریغ برق می زد نگاهی انداخت . قامت عشق  
را شکسته دید و دلخون ، رگ اش با سوزن پر کرد و پرید تو آب. او  
هوس باله کرده بود و با رؤیای فردا می رقصید .



## چشمخانه

نویسنده ی ما با هفتمین مراجعه اش به مطب دکتر تیغ دار، در حالیکه کاملاً خجالتی می نمود و عرق شرم توپیشانی اش می جوشید گفت :

"بازهم دستم بدجوری درد دارد!"

دکتر هرچند مریض اش را خوب می شناخت اما برای اطمینان خاطر دوباره به پرونده ی پزشکی وی مراجعه کرد و گفت :  
" اصولاً شما باید سرتان درد بگیرد نه دستتان . اما برای اینکه زیاده از حد دارویی نشوی ، بعد ازاین دیگر با کاغذ و قلم بازی نکن ."  
نویسنده ی ما که هیچ علاقه ای به نوشتن نداشت و نوشتن برایش عادت بود باحجب و حیایی که در صدای لرزان اش آشکار بود گفت :

" تواین دور و زمانه همه این توصیه رادارند و اما چه کنم که نمی توانم.  
"

دکتر با تأسف گفت :

" اعتیاد هر جورش ویرانگر است وخصوصا که ترکش سخت تر . تو مسائل اعتیاد هم تقصیر اصلی متوجه معلم هاست که با کشف توان وذوق بچه ها ، آنها را به زیرگذری هل می دهند که زیر بار تشویق ها و تنبیه ها ، یا خرد وشل می شوند ویا که در سر بالایی ها ، تا از تاریکی درآیند از نفس هم نیفتند حتما از پا می افتند . شما هم چاره ای جز ان که گفتم ندارید . ترک کنید آقا! هرئین و کراک که نیست مرا خاک به سر کرده ."

خانم بچه هایش هم با دکتر هم رأی شده و کاغذ قلم هایش را ربودند . نشانند ش پای تلویزیون و او هم مرتب یا جهت عوض کرد ویا کانال . ماهی گذشت و دست او هم اگر خوب شد شقیقه اش سخت به درد افتاد. آنقدر مطلب تو ذهن اش می چرخید که چون بانوشتن دلت نمی شد، به فکر افتاد سري به انجمن هاي فرهنگي بزند و ببیند جوانان با این درد چکار می کنند . این رفتن ها او را عوض کرد وشد پیری استاد . کلام اش پررمز وراز شد و ازاینکه جوانان را می پیچاند و مبهوت او می ماندندازاین بازی که درد سري هم نداشت خوش اش آمد . او که عوض نویسندگی ، خطیبي ماهر شده بود و با سخنرانی ها و تحلیل های روزانه و هفتگی اش در تلویزیون ، بچه های قنذاقی هم چهره ی او را می شناختند تازه یا د حرف دکتر افتادو اینکه معلم ها چه خیانتی درحق او مرتکب شده بودند و عوض اینکه به او اجازه ی خودنمایی بدهند ، همیشه به انشاهایش توجه داشتند .

روزي باجعبه اي شيريني به مطب دكتر رفت و دكتر از اينكه بالاخره توانسته بود اين دشوارترين بيمارِ عمرش را درمان کند ، بادي به غيغب انداخت و بالحنی که در آن طنزي مضحك موج مي خورد گفت :  
" صحبتهاي ديروز شما درارتباط با سردرد و دردسر و توفيرانها واقعا بحثي عميق بود . تبريك آقا!"

استاد که چشم و چراغ محفل هاي هنري و نورچشم مقامات فرهنگي شده بود ، با کشف استعدادهاي خود که يکي از آنها صدای محزون اش بود و ديگري حافظه اي سرشار از واژه هاي موزون ، سرانجام زندگي اش را نیز باصله وانعام و مقرري ، رنگ و رونقي تازه بخشيد . روزي نیز که به خاطر تعهد در هنر ، مدالي گرفت و در راه بازگشت به خانه ، توبازار طلا فروشان با يك سيت سرويس طلاي برليان تاق زد تا همسر مهربان اش را خوشحال کند ، از شادي در پوست خود نمي گنجيد .

نويسنده ي ما که تازه فهميده بود دنيا دست کيست و نوشتن و چاپ زدن ، چندر غازي نمي ارزد و فقط کار آنهاييست که سردرد دارند و حاصل کارشان نیز فقط به درد پاره اي از استاد هاي پرسنلي مي خورد که ناخنکي به کتابها بزنند و با مونتاژ واژه ها ، کتابي نو بسازند و رتبه ي علمي شان را در احکام کارگزيني ارتقا دهند، بر هوش و ذکاوت اش باليد و حتي روزي در مصراع شعري نیز دست برد و باگفتن " سخن برتر از گوهر آمد پديد " در يك سخنراني خصوصي افزود :

" با اعجاز کلام مي توان به نسلي که سرتاپا دردسراست ، هميشه نويدي از اميد داد و آنها را چنان ازجوش و خروش انداخت که هرگز ندانند روزگاري هم جوان بودند . وقتي مرتب از مهر و درد بگويي و ازتوطئه ها پرده برداري ، همه همراه تو خواهند بود ..."



اوکه رفته رفته از درد و فریاد افتاده بود و با درد بواسیرش می ساخت از بی وفایی ها و اینکه دیگر کسی سراغ اش نمی آمد و اوهم روی رفتن به سراغ کسی را نداشت ، گله با دل کرد وبا یاد دیروزها به تاریکخانه ی متروک اش رفت . تاریکخانه پر از نگاتیوها و عکس هایی بود که روزی زنها و دختران خیابانی بدانجا کشانده و در حال شور و مستی از زوایای زندگی شان تا می توانست پرسیده بود و برای قصه ها و گزارش هایش در مجله ی " عیش و عشق " تصاویری مستند گرفته بود .

چشمان اش در چشمخانه می گردید و زیر لامپی نیمسوز ، گذشته اش را سیر می زیست . بعدش هرچه که از دیروزها و آدمها تو تاریکخانه اش بود داخل یک کیسه ی مشکی ریخت و انداخت اش سطل زباله.عصایش را که جنباند و خواست برود خورد به آینه و در غبار آن ، کلافی پریشان دید و به تارهای سفید آن دست کشید . یادفیلمی افتاد از آنتونی کوئین و دیالوگی که وقتی دوربین رو دستهایش فوکوس شده بودبا خشم گفت :

" خدا مگر این دستها را برای گرفتن به ما نداده است ؟"

استاد ما دستان اش را درجیب خود کرد و جعبه ای قرص را که هرروزه باید می خورد و این آخری ها از دست اش ذله شده بود ریخت دهان اش و آفتابه ای پر آب را به لب هایش گرفت .

همسر استاد که دیر وقت بود و از جشن حنابندان برمی گشت ، درزیر زمین را چار طاق باز یافت و در نوری کم جان، چشمخانه ای بیجان دید.

## زنی در گرداب

شیفته‌ی خودبود و این حس که زیباست از نوجوانی باو. غرور سراغ‌اش می‌آمد و در رؤیاهایش، مجذوب مردی که در تیغ آفتاب، سایه‌ای بلندداشت. خواستگاران، سرشوق‌اش می‌آوردند و نجابت‌ها و تمایل خانواده، تنگناهایی که ناسازگارش می‌کردند. تا که روزی برق طلا بیقرارش کرد و خود را سرمست عشق دید و آرزوهایش را پرنده‌ای دست آموز که هر جوری دل‌اش می‌خواست پر می‌داد.

طعم غربت را تلخ نمی‌دید و لبخند، زیبایی‌اش را هزار رنگ می‌زد. خوشبخت بود و سرحال از عیش و سفر که ناخواسته، دو سالی بعد، به قول شوهرش، خوره‌ای به جان‌ش افتاد. دیوانه‌ای دید از قفس پریده که با مشت و لگد، کبود و خون‌اش کرد و گفت: «هنوز زود است و تباه می‌شویم. مسئولیت يك بچه هیچ هم آسان نیست؟» او که دیگر، از هر چه می‌خواست و آرزویش را داشت خسته و رنجور بود، دست از عناد برداشت و در غرب غربت، قانون حق داد که چنین‌اش را داشته باشد. اما رابطه‌ای تیره و تار یافت و روزی با بار و بندیلی بسته راهی وطن شد. راه پیش هم اگر نداشت، راه پس را گزید و غم‌هایش را ترانه کرد.

او که گردابی از خشونت را پشت سر نهاده بود و به ندامت‌ها باوری نداشت، دل‌اش به آشتی راضی نشد. تب زده و بی‌صبرانه، چشم‌اش به تولدی بود که شاید مهر چشمانش، قلب او را، دوباره روشنی دهد. مرد گفت: «زیباییات را می‌فهمیدم و غرورت را نه! مرا بی‌فروغ نگذار.» و در جوابش شنید: «یکماه هم دندان رو جگر بگذاری فروغ

آمده و آن وقت است که باید رو به دروازه‌های فردا، غروبی تا طلوع با  
«هم باشیم و بنیم آیا راهی را بی‌بیراهه تا انتها می‌شود رفت یا نه؟  
مرد که صدایش لرز داشت گفت: «تنها که هستم خسته و بی‌رنگم.  
منتظرم باشید، خواهم آمد.»

## گلی در شورهزار

بریز و بپاشی تو زندگی‌شان نبود و سایه‌ای از فاصله، مدام رنج‌اش می‌داد. رعناپی که تا آب و رنگی به صورت‌اش آمد و استخوانی ترکاند، حجله کابوسی شد و خانه، قفسی تیره. پدر خندان که نان خوری از سر واکرده و شوهر شادان که کنیزکی آورده است. دل‌اش هوای مدرسه داشت و نیمکت‌های کلاس را و اما روز و شب با او، و حشت بختکی بود که عمق روح‌اش را نیز می‌درید. تا که روزی هر چه کرد لبخندش را تو آینه نیافت و در رد نگاه‌اش، خنده‌ای آشنا دید. خنده‌ای پخش و پلا تو صورت بچه‌اش. گویی خواب بود و بیدار شد و مصمم قد راست کرد که پایبج کسی شود. پشت پایبی به منقل زد و در میان دود و دم، تف انداخت به بساطی که آتش چرخان‌اش نیز، خود بود. مرد، بی‌رمق و مبهوت ایستاد و با مشت‌بی به دنده‌های زن، جاخالی خورد و تارنگی به رخ خمارش بیاید، زن سربندش را دور گردن او، گره زد و نالید: «یکی مرا یکبار فروخت و تو هزاربار!» جان به سرش می‌کرد که هق هق نوزادش را شنید. فاصله گرفت و اما نرفته باز، دندان رو هم سائید و با تشت رختشویی، کوبید به میانگاه گرده‌ی لشی که رو خاکسترهای داغ، نیمه نفس ولو بود.

دخترک، بچه بغل، داشت از میان خفاش‌ها، کوچه‌ها و تیرهای چراغ برق می‌گذشت که خورد به یک اتوبان و خسته و بی‌حال خود را از پله‌ها بالا کشید. لحظه‌ای رو هوا چرخ زد و بعد زیر هزار شعله‌ی نور، پیدا و ناپیدا لکه‌ای سرخ شد... کله‌ی سحر بود که از دست هیاهوها و ترمز ماشین‌ها، دخترکی پیچیده در قن‌داق، پای پل از خواب پرید و عابران دورش حلقه زدند.

## دروازه های آرزو

هوس کرده و در کمین رؤیاهایش بود که روزی وسوسه کار خودش را کرد. بیزار از قسط و اجاره و چشم انتظار سربرج ماندن، بنای ناسازگاری گذاشت و با جیغ و داد و قهر و دعوا، شوهرش را پای میز طلاق کشاند. مردی سر راه اش بود که مثل ریگ برایش پول خرج می کرد و وقتی زن او شد و در سواحلی که همیشه خوابشان را می دید قدم زد، تازه فهمید که خوشبخت ترین زن دنیا است. دروازه های آرزو به رویش لبخند زده و با برق طلاهایی که در دست و بدنش می درخشید، بقول خود چشم حسودها می ترکید. فقط مانده بود که صاحب يك بچه هم بشود و دیگر، کسی به گردش نرسد. ماه و سالی گذشت و دید خبری نیست و نگران خود شد. از شوهرش که دو پسر داشت و کم و بیش هم سن و سال وی بودند، هیچ دل نگرانی نداشت. اما تافهمید مشکلی ندارد و حقیقت را از شوهرش جست، به یکباره بهت اش گرفته و سرد و حسرت بار بر جا ماند. او در سانحه ای که زن اش را نیز از دست داده بود دچار آسیب شده و توان باروری اش نبود. شوهرش گفت ناراحتی طلاق بگیر و اما او جرأت اش را نیافت. در پول و رفاه غوطه خورد و وقتی چهل سال اش بود، بیوه ی مغمومی شد که تنها دلخوشی اش آلبومی تاریک بود. آلبومی که در شبهای بی خوابی تا می توانست ورقی مکرر می زد.

## دو راهی سرنوشت

دل و جرأت ریحانه را نداشت و از دوستی‌هایی که او با این و آن به هم زده و زندگی در چشمانش ظرفی پر از عسل بود که ذره- ذره‌ی آن را باید می‌چشید و از شیرینی‌اش لذت می‌برد، برایش همانقدر عجیب بود که هستی خودش. از معجون تلخی که همه‌اش پرخاش نامادری بود و بی‌مه‌ری و سفرهای ماه به ماه پدر تو جاده‌های ترانزیتی، دل‌اش به هم می‌خورد که روزی در گریزی ناگزیر، همراه ریحانه سر از یک پارتی درآورد. اول‌ها از خودش بیزار شد و آخر سر، آینه‌ای را که پای دیوار اتاق‌اش بود و پر از خراش، زیر پا خرد کرده و با الم شنگه‌ای از خانه زد بیرون و بر سر یک دو راهی، ریحانه او را به بهمن سپرد. بهمن هم او را زیر هر سقفی که سرپناهی بود و نفسی گرم، پا به پای خود کشاند و درست وقتی که غروب تیره‌ی یک فصل سرد، شکسته و خمار از رفتن باز می‌ماند، پای حوضی یخ زده تنه‌ایش گذاشت. او هم بارق‌صی روی یخ، فریادی شد و زیر آب، به انتظار بهار نشست. بهاری که ریحان‌ها و پونه‌ها در راه بودند و از بهمن و کولاکی که در ماه آذر، آذر در آن یخ زد بی‌خبر.

## اخراجی‌ها

پایش گیر واژه‌ها بود و ولنگاری‌اش را هیچ باور نمی‌کرد. ضیافتی کوتاه بود و ماهی تمام تقلاً و تمناً و آخر سر، صدور حکمی که یک ترم باید عقب می‌افتاد. سرود یک تولد، مارش غذایی شده بود. ایماها و اشاره‌ها عذاب‌اش می‌داد و با حالی گرفته، خود را جنس بنجلی می‌دید که سرتا پا، گوشتی بود آلوده. تاوان یک دم تنفس کوتاه، سنگین‌تر از بار کوهی بلند، بر دوش‌اش بود و زنگ صدایی تو گوش‌اش که می‌گفت:

«شما‌ها که خبر داشتید پسر‌ها هم هستند چرا رفتید؟»  
لج‌اش گرفته بود و به خیال بعضی‌ها، واقعاً می‌خواست توده‌ای گوشت باشد. گوشتی از رنگ، عطر و شور. ترمی‌آمد و رفت و اما او هیچ نیامد. آنها فقط تعلیق‌اش کرده بودند و اما او خودش را اخراج. نه تنها اخراج از دانشکده بلکه از وطن. او جرعه‌ای شادی می‌خواست.

## دیوانه‌وار

ماهها منتظر این فرصت بود. قانع که شد او هم دیوانه‌وار خود را به آب و آتش زد، به خیال لایلا پربدک هم نبود و بالاخره با این فرار، پدرش دست از لجاجت برمی‌داشت. شبانه راه افتاد و با طنین بلند موزیک تو گوششان، نور و روشنی تو جاده پاشیدند. ابرهای پاره پاره مهتاب را دور می‌زد و آنها گردنه را. قرار بود که نزدیک دریا، ویلایی با چلچراغ‌هایش، شب آنها را آفتابی کند.

لایلا از شادی، سر از پا نمی‌شناخت و مطمئن بود که بالاخره مادرش تا صبح، قضیه را جوری حالی پدرش کرده و برمی‌گشتند که ضیافتی از عشق را تدارک دیده و شاهد باشند.

تو دل‌اش اینها بود و اما یکهو دل‌اش لرزید و خود را در دامی دید که مثل یک ماهی سفید، تو دستها لیز می‌خورد. بر خاک افتاده و می‌تپید و مثل یک طعمه که تو چنگالی گیر کند، تار و پودش زخم و خون بود... با قایقی از آب ردش می‌کردند که او خندید. آنهای دیگر هم خندیدند.

لایلا، باز هم خندید. آنقدر بلند که این دفعه ترسیدند و تا بجنبند در بر که ای از نیلوفر، همچون شیئی عتیق، گم‌اش کردند.



## قفس

زندانی بخت‌اش بودو داشت می‌پوسید. خویش و آشنا بیگانه بودند و سرک کشیدن به کوچه و خیابان نیز نوعی بی‌عفتی. طمع زیادی، طعمه‌ای شده و او را با چشمان باز به تله انداخته بود. در حفره‌ای زرین غوطه می‌خورد و با خلوت تاریکی که چلچراغ‌ها روشن‌اش می‌کرد هیچ اخت نبود. نکبت خسته‌اش کرد و پرده‌ها را کنار زد. رفت خانه‌پدری و در راهروهای ماریج به خود پیچید.

موعد حکم بود و شاید که کار یکسره می‌شد. ملول و مضطرب می‌رفت که یکهو، ضربتی سخت به زمین‌اش زد و سرها برگشت طرفش. قمه تو هوا چرخ خورد و مردی که قرار بود از امروز دیگر شوهر او نباشد، خفه و خشن داد زد: «مسئله، مسئله ی ناموسی یه و همه بکشند کنار...» تا پزشکان دست و پایي کنند، زن خود را در قفسی از نور و مه دید که میله‌هایش سرخ و سفید و سبز می‌زد. اما هر چه کرد چشمان خسته‌اش زنده نشد و پرستار، نم‌دی سفید رویش کشید و شب پره‌ها، جیغی تلخ زدند.

## سلام بر عشق

شهریور که می‌شد همان لباسهای آبی و بنفش چند سال پیش‌اش را می‌پوشید و تا می‌توانست سکوت می‌کرد. با اینکه سن و سالی از او می‌گذشت باز هر خواستگاری را که دوست و آشنا برایش دست و پا می‌کردند، رد می‌کرد. عشق‌اش به کارش بود و همه‌ی فکر و ذکرش به شاگردانش.

هر چه مادرش آسمان و ریسمان را به هم می‌بافت باز چیزی دست‌اش نمی‌آمد. نگران او بود و اینکه کاش سرو سامانی می‌گرفت. اما وقتی یاد دیروزهای او می‌افتاد و گوشه‌گیریهایی مداوم‌اش، زیاد سر به سرش نمی‌گذاشت.

باز شهریور بود و او غرق آبی و بنفش. شب جمعه بود و قبرستان خلوت و او با یک سبد انگور قرمز، پای گوری نشسته و آنها را خوشه خوشه در مشت می‌فشرد. سالروز مرگ عشق‌اش بود. سعید که بلند بالا و سیاه ابرو بود و با چشمان جاذب قهوه‌اش، همچنان به خواب‌اش می‌آمد و از درد او هیچ نمی‌دانست و از غیبت‌های دور و درازش دلخور. طوری که حتی حرف‌هایش را در آخرین دیدار نیز هیچ نشنید. تا که روزی خبر مرگ‌اش تو دانشکده پیچید و او را به کنج تنگ دل‌اش کشاند.

آخرین وعده‌ی دیدارشان در تاکستانی بود با انگورهای قرمز که برایش با خنده می‌گفت: «مثل این خوشه انگور که می‌فشارمش، درد آنقدر فشارم داده که می‌بینی جز پوست و استخوانی برایم نمانده! اگر هم می‌بینی الان سرپایم بخاطر پوست و اثر مرفینی که دردم را پنهان

کرده و برای سرطانی‌ها، سهمیه می‌دهند ... راستی چقدر تو این  
لباسها زیبایی و آبی و بنفش ماهت کرده دختر...»

1382

## خیانت در عشق

روزي اعلان عشق کرد و ديري نکشید که پای سفره‌ي عقد نشستیم. دانشجو بودم و تافارغ‌التحصیل شدن، هر دو فکر بچه را از سر بدر کرده و به عشقي اندیشیدیم که پوشالي نبود و محبتي که شعله‌هاي آن را هیچ تندبادي خاموش نمی‌کرد. درسم را تمام کرده وداشتم تو يك شرکت کاري دست و پا می‌کردم که یکهو، خلق و خویش عوض شد و خواست که تو خانه بنشینم. هر چه گفت جدي نگرفتم و زندگیمان شد جیغ و فریاد و شب و روزمان آشتي و دعوا. تا که روزي بو بردم همه ي اینها بهانه‌اي بیش نیست و بازی‌ام می‌دهد. خبر را دوستم فخري آورد و نام و نشان آن آتش‌پاره را. سایه به سایه‌ي‌شان نیز مرا برد و چون حقیقت را فهمیدم قلبم را با همه‌ي احساس‌اش چنان خوني و زخمي یافتم که انگار زیر پتکي له‌اش کرده بودند. دستش که رو شد و خیانت‌اش آفتابي، جدایی آخرین چاره شد و گفت: «مهریه‌ات را بی‌کم و کاست می‌دهم!» مهریه‌ام را داد و اما يك چیزی را برای همیشه از من گرفت، اعتمادم به عشق و انسان را... فخري زن‌اش شده بود و همه ي آن تعقیب و گریزها نقشه و فریبی بیش نبود!

## همای سعادت

خانه‌ای را که ذره-ذره‌ی آن را عمری مادر به چنگ و دندان جمع کرده بود حالا دست یک غریبه بود. پدرهم که از احساس، فقط لذت و درد حالیش بود بی‌آنکه بداند تو دل و عاطفه‌ی هما چه می‌گذرد، سه ماه نگذشته زن گرفته و نشتری تو زخم دخترش کرده بود. تا که روزی بعد از کلی غر زدن، زن بابا دست زد به پر کمر و گفت: «پللی تللی می‌گرددی که چکار؟ سگرمه‌هاست چرا تو همه؟ بد کاری کردم که برات خواستگار گیر آوردم؟ دست دست نکن و برو دستي به سرو رویت بکش.» همانگاه او کرد و بعد، رفت سراغ جانماز. مدتی بعد هم هر چه کتاب و دفتر داشت زیر باران رها کرد و رفت خانه‌ی مردی که باریک و بلند بود و سبیل‌اش قیطانی. مردی که کله‌ی سحر پا می‌گذاشت رو پایدان دوچرخه و می‌رفت که اگر پولی هم به دست و بالش نجسبید حداقل اوقات تلخی‌اش را به خانه نیاورد. پدر را فقط در دید و بازدیدهای عید می‌دید و خودش هم شده بود عین مادرش که با نداری‌ها می‌ساخت و خانه‌ای گرم و جمع و جور می‌خواست. عمری گذشت و وقتی که صاحب مال و منالی شدند و زندگی‌شان افتاد تو غلتک و با دو تا بچه قد و نیم قد خوشبخت بودند، پدر و زن بابا و خیلی از فک و فامیل‌ها که مدت‌ها از آن‌ها خبری نبود، همه پیدایشان شد. هما هم که وضعیت را چنین می‌دید و سر صحبت‌اش باز می‌شد می‌گفت: «آدمیزاده همینه دیگه! هر ساعت یه هواس.» و شوهرش که عادت داشت همیشه چای را از لبه‌ی استکان بمکد می‌گفت: «سرو ته زندگی یعنی همین!... مردم بدبختی را بو می‌کشند. اما تو گفتی دلت با خدا باشه و هر در بسته‌ای را بکوب. من هم کوبیدم و

سلام بر عشق (مجموعه داستان)

همه باز شدند. پس همینجور که می‌خندی بخند و فکر گذشته را از سر بیرون کن.»

## ماه غسل

عشق تو دلشان تکان خورد و خواستند عیششان را کوك کنند. عینک‌های تیره زدند و سرشان برگشت به مرسدسي سبز. هوایی شده و بی‌آنکه این پا و آن پا کنند، افتادند تو جاده. برق آسمان، دلشان را روشن کرد و در بارانی تند، تنپوشی از بوسه و عطر به تن کرده و به ماه غسلی دور اندیشیدند. ماشینی مثل تیر از بغلشان گذشت و خرده "شیشه" تو دستشان لرز برداشت. دارا که پی در پی يك می‌زد پیاله‌ای چایی خواست و سارا هم دستان خسته‌اش را تکانی داده و بعد، رگ کمرش را شکست. يك نفس می‌رفتند که آسمان ترکید و با صدای تند ترمز، مردی منتظر، به بیرون سرک کشید. حالشان که سر جا آمد و چشمی رو هم گذاشتند، مرسدس را تحویل داده و با يك استیشن آلبالوئی، از کافه‌ی بین راه جدا شدند. سارا که شالی به سرش بود، حس کرد گرم‌اش شد و سرش داد پایین. بعد با دهانی که چاک و بست‌اش را گم کرده بود به دارا گفت: «من که تو آن دور وزمانه پستانک دهنم بود، تو چکار می‌کردی؟» دارا برزخ شد و با بد و بیراه گفت: «... تیغ تو عمرم انداخته و داغ و درفش تو حلقم کرده بودند... دلیل خاصی هم نداشت... میتینگ داده و پی‌دنیایی بهتر بودم» سارا که صدایی خفه داشت گفت: «بعدش چی؟» دودی تو گلوی دارا شکست و بعد گفت: «همین که می‌بینی! دارم گند می‌زنم به هر چی که اسمش زندگیست!» سارا یکهو بالا آورد و دارا دست به جعبه‌ی قرص‌ها برد. جعبه خالی بود و سریع، ماشین را کج کرد به يك جاده‌ی خاکی. سارا که رنگی تو

گونه‌هایش نبود نالید و گفت: «ماه غسل خوبی بود!» بعد، قلباش سرعت گرفت و با تکانه‌ای سخت، یکهو خشک‌اش زد. دارا که صدای بغض دارش خش برداشته بود گفت: «دلواپس نباش تا پای شاه‌رگم هستم. دربردی‌ها تمام می‌شود!»  
تخته گاز راه افتاد و با صدای سنگین سیلابی مخوف، کنار رودخانه‌ای در را به روی شب باز کرد. بادی به صورتش خورد و بعد با سیگاری در گوشه‌ی لباش، سارا را کول کرد و پا در سیلاب نهاد. اما دل‌اش نیامد که سارا را تنهایی تنها بگذارد. خود نیز با او جلو رفت. سیگارش نم برداشت و بعدش، هر دو با سیل راه افتادند.



## پاییزان

آینه را مات دیدو زد زمین. دوست داشت بشکند. نشکست. دوباره برداشت. چراغ‌ها را روشن کرد. تار به تار موهای سفیدش را شمرد. رفت سراغ تلفن. وقت گرفت که کاکل‌هایش را رنگ کند. رنگ طلا، برگ‌گی از تقویم کند. دو سه قلم خرید داشت. چارقدهش را سر کرد. دستش رفت روی میز آرایش. لبانش را غنچه ساخت. از چالِ چانه‌اش خسته بود. به دماغش نمی‌آمد. جراح نیز چنین نظری داشت. اگر با مرگ شوهر و مراسم ختم‌اش درگیر نمی‌شد، حتماً که تا حالا شرّ چالک را کنده بود. پا تند کرد. روبان سیاه را از چهره‌ی شوهرش کنار زد. دید که باز دلگی کرده. از نی نی چشمانش فهمید که تاتی تاتی تکان می‌خوردند. چندش‌اش شد و به قهقهه، روبان را مثل چشم‌بندی دور قاب گره زد. حوصله‌ی هرز رفتن‌هایش را دیگر نداشت. شروع کرد به گردّش رقصیدن که دستانی تنومند، او را به تخت‌اش بست و پرستاری که بدخواب شده بود رگی را با سوزن نشتر زد.

## غرور و تعصب

غر که زد خنده از لب «سیما» پرید. کلمات تا مغز استخوان نیش‌اش زد. بی دست و پا نبود. کنیز زرخرد هم نبود. اما مرد سینه پف کرد و پیش آمد. هلش داد و پوست تخمه‌ی تو دهن‌اش را تف کرد تو چهره‌اش. سیما نگاه کرد. ناباور بود. کسی که روزی مهرش را به دل داشت، خاکسترنشین‌اش می‌کرد. مرعوب نشد. پس‌اش زد: «من که صدبار گفته‌ام، از تو دل می‌کنم از کارم نه. می‌میرم اما کنج خانه نمی‌نشینم. پول داری برای خودت. باید رو پای خودم باشم. از شغل‌ام می‌چسبم و تا آخر نه می‌گویم.»

مرد گفت: «ور زیادی زن. بشین خانه و بچه‌ها را بزرگ کن! دوست ندارم شب و روز، چشم هزار مریض و کس و ناکس‌اش به چشم و ابروی تو باشه...»

زن کمی کوتاه آمد و بخاطر دو دخترش هم که شده بود، از شیفت‌های کاری‌اش زد و یک جورهایی ساخت و صبوری کرد. مرد هم که دلش در گرو دیگری بود و غیرت و تعصب همه بهانه، می‌رفت یللی و تللی‌اش که روزی سیما، او را رو تخت اورژانس دید و تا بجنبد و کاری کند، همکارانش او را کشیدند بیرون. نبض مرد از نوسان افتاده بود و بوی الکل و تریاک از او بلند.

مراسم ختم و ترحیم که تمام شد، سیما این بار تمام وقت آمد سرکارش. آشیان‌اش بر باد رفته بود و اما او مصمم و سرحال، سر فرازانه بچه‌هاش را بزرگ می‌کرد.

## ابلیس

به سرفه افتاد و نصفه نیمه‌ی سیگاری را که داشت دود می‌کرد از دست‌اش انداخت و نگاه‌اش رفت دنبال مرد. صدایش تلخ بود و تکه‌های شکسته‌ی بطری تو اتاق پلاس. مرد رفت سراغ زن و مشتم بسته‌اش را که گذاشت کف دست او، کلی پول و جواهر ریخت زیرپا و با صدایی گرفته گفت: «نه که فکر کنی دوستت ندارم و زن خوبی نبودن نه! غم اشک که تو گونه‌های بهار می‌افتد دیوانه‌ام می‌کند. بنفشه هم قول داده که زندگی را زهرمار نکند و چند روز عمر را، هیچ». کدام بی بهار نمائیم

برقی گریزان با بادی تند، در را لرزاند و زن با پاهای سست، رفت طرف کرکره و سایه‌اش پهن و بزرگ خورد به دیوار و گفت: «برو دنبال بهار... متارکه می‌کنیم و خلاص...»

زمین برف بود و پاهای مرد سرخ و نگاه‌اش در کوچه سرگردان. ... دستبند رو دستانش سنگینی می‌کرد و با لبانی سخت رو هم نشسته، با کله می‌رفت تو ماشین و فکرش همه، پیش دخترش بهار بود در خانه‌ی مادرش.

بنفشه باز رنج‌اش داده بود و با صبری سرریز، در بستری از گناه، نعش او و نقش آغوش‌اش را از خون پاسارکرده و منتظر پلیس مانده بود.

## فرار از تله

گیلاسی دست‌اش بود و قهقه‌اش بلند. موهای بلند ریخته رو  
شانه‌اش وضربا هنگی که کش و قوسی تو تن‌اش می‌انداخت و موقع  
افتادن از بال کامیار می‌گرفت، سرزنده اش نشان می‌داد. خانه پر بود  
دود و بی‌دلهره، داشت فردا را بومی‌کشید. خیس عرق بود و نفس‌اش  
گرم که یک گل مشت و چند تاکشیده، شلان شلان‌اش کرد و خورد به  
سینه‌ی دیوار. دست کامیار هم، سرخورد به گره کراوات‌اش و سفت  
که کرد چنگ انداخت به دلارهایی که سهم لایلا بود و از هتل زد بیرون.  
هوا آفتابی بود که دست‌انوش را سایه‌بان چشم کرد و تا بجنبد حس کرد  
که یکی پس قفایش، سایه انداخته و تا برگردد رفیق‌اش را دید که  
همان اول سهم‌اش را گرفته و پشت مرز جا مانده بود. سوز و خون  
گلوه بود و تپانچه‌ای خفه و خاکی که تا زمین خورد سرخ و نمناک‌اش  
کرد. سرانگشت کامیار روزخماش بود و رد نگاهش به مرد که با کیفی  
پریول، می‌رفت طرف اتومبیلی که لایلا، با زیرپوشی چسبیده به  
گرده‌ی گندمگون‌اش، انتظار او را می‌کشید. او خود را در تله‌ای دید با  
دست و پری پر خون و تهی، که چشمانش سیاهی می‌رفت و دهها  
نقشه‌ی سرقت، تو ذهن‌اش درهم می‌شدند.

1382

## عاشقانه

عشق دورتر و دورتر می‌شد و دل سپردن مشکل‌تر. اما برای عاشقانه‌های سینما، زیباترین نغمه‌ها را می‌ساخت. هنر تو خون‌اش بود و موسیقی کسب و کارش. رابطه‌ها را آسان می‌گرفت و عطش تن، بیقرارش نمی‌کرد. تا که روزی یکی پا پیش گذاشت و از شیفتگی‌اش گفت و اینکه پای سفره‌ی عقد هم می‌شود نشست. مرد، منتظر جواب بود که زن خندید و آخرسر، کمی آشفت و مغموم گفت: «فاصله را چکارش می‌کنی؟ بین من و تو خیلی راه است...» عشق تو موسیقی‌ست نه من! «مرد گفت: «تو و موسیقی را نمی‌شود از هم جدا کرد. درست مثل ساحل و دریا. زمان را هم زیاد جدی بگیر و به صدای دلت گوش کن!» گام‌های لرزان عشق به گوش‌اش خورد و پریشان از عمری که شتابان می‌گذشت، دل به تجربه داد و به دفتر بخت، خط و امضایی انداخت. درک و فهمی یگانه بود و غم فاصله هیچ نبود. چرا که معلوم نبود يك نفر تا چقدر می‌تواند پیر شود.

## سوءظن

واقعیت‌ها او را نمی‌ترساند. وحشت‌اش از جاپاهای خود بود. سایه‌هایی که انگار، خاطراتش را حکاک می‌کردند با تیزی‌های عتیق و کدر. به شکل دشنه و قمه. دو نیم‌اش می‌کردند روح‌اش را، با جیغی تو گوش‌اش. سگی وق زد و سراسیمه شد. خورد به دیوار. برگریزانی سرد بود و فکرش پیش دریا. دستخوش گرداب. با سر نخ‌ی تو غربت. دلهره داشت. اضطراب دیدار. باورش نمی‌شد این فراق. هفده سال گذشته بود. حالا باید نوزده سال‌اش می‌شد. نشانی را درست آمده بود و دریا دم در. انگار که دو غریبه روبروی هم. در آغوش هم گریستند. دو پروانه که بال در بال هم یکی شده بودند. فردا را دریا عروس می‌شد. عروس بندر. خوشحال بودند و دریا بیشتر. پدر دست از لجاجت برداشته و مادرش را کنارش داشت. سوءظنی بیهوده بود و طلاق‌ی شوم و پدری که فرزندش را ربوده و در رفته بود. بی‌هیچ ردپایی.

1382

**جدایی**

نمی‌خواست جنایتی مرتکب شود و این رفتارش، زن را به واهمه می‌انداخت. درد و رنج و ناکامی را پیش می‌کشید و اصرارها فایده‌ای نداشت. همیشه در لاک خود بود و با کسی نمی‌جوشید. خنده و هیجان را در وجودش کشته بود. خانه را سوت و کور می‌خواست و به اینکه وجود یک بچه می‌توانست زندگی‌شان را شیرین کند، اعتنایی نداشت. زن، چیزی نمی‌گفت. حتی از حصار خانه نیز پا بیرون نمی‌گذاشت. اصولاً اهل سازش بود. اما روزی خسته شد. حق‌اش را خواست حق مادر شدن را. زخم و کبود شد و تصمیم‌اش، جدایی. وساطت‌ها چاره نکرد و زن تلخ و مأیوس از تقدیرش آویخت و به راهی جدا رفت. مرد هم هرگز نخواست یک جانی باشد و در جای خود ماند. در ذهن او هر میلادی، تولد یک درد بزرگ بود و جرمی که کسی تاکنون از ارتکاب‌اش، شرمی نکرده است.

## بهترین بابای دنیا

جوان سر به زیری بود و تمام در و همسایه غیر از خودش که آن وقتها سوگند دروغ را هیچ نمی پسندید ، حاضر بودند که به پاکی و نجابت او قسم بخورند . هر جا هیئت حسینی بپا بود جزو خادمان مجلس بود . اما این جوان با همه ی اعتقادات دینی اش ، ته دل اش کورسویی نیز از عشق می دید و وقتی به عشق اش فکر می کرد از اتاقی که به درو دیوارش پوستره‌های قدیسین را چسبانده بود درمی رفت که مبادا دچار معصیت شود . تو این مواقع با خود می اندیشید :

" اگر وسوسه های شیطانی نبود و او دزدکی به یکی دل نمی باخت نه دچار عذاب وجدان می شد و نه که موریانه های هوس به جانش می افتادند . "

تا که روزی زد و دختر محبوب او رفت خانه ی بخت و از اینکه دیگر نباید به او فکر می کرد خوشحال شد . رفت وردست بابا یش به حجره و شد بنکداربازار . روزی تو آینه داشت دنبال موهای سیاهش می گشت که دید جز ابروهای سیاه و پیراهن مشکی اش هیچ سیاهی تو آینه نیست . از اینکه به این زودی و قبل از اینکه دامادشود چنین پیر شده بود از شادی تو پوست اش ننگجید. فکر کرد که با این اوضاع زیاد دوام نمی آورد و پیش از آن که دچار گناهی شود باسبکباری قفس تن راشکسته و به ملکوت خواهد رفت. خصوصا که شبها بی آنکه بخواهد شیطانی شده و ناچارمی شد که شبانه حمامی بگیرد ولباس عوض کند و این خسته اش می کرد .

روزی اما تو خواب ، عشق جوانی اش به رؤیاهایش آمد و تابجنبید دید کار از کار گذشته است . از خواب پرید و دید که هنوز آن عشق رهایش



نکرده است . فردا بود که يك قواره چادر مشکي گلدارو يك سکه ي تمام بهار آزادي براي نامادري اش گرفت و از او خواست که پدرش را راضي کند که براي او دستي بالا بزند :

"فقط کسي باشد که حلال و حرام حالي اش بشود و سن و سال زيادي هم نداشته باشد . راستش حوصله ي آدم بزرگ هارا ندارم که عوض قلب ، فقط مغز، تو وجودشان دارند و بيش از آنکه فکر زندگي باشند حساب سود و زيان مي کنند . دختر خواهرت دل افروز را هم اگر خواستي بگيري باز حرفي ندارم ."

زن با با رفت تو مخ شوهرش و بالاخره دل افروز عروس شد و پسر خوانده اش داماد .

زندگي شيرين آنها تازه داشت شروع مي شد که دل افروز گفت :

" آفرين به کمالت ! عوض اينکه مرا به کربلا و مکه بيري و چشم حسود ها کورشوندو ماهم يك پزي بدهيم که ماه عسلي داشتيم ، از فردای حجله گذاشتي رفتي پاي حجره و انگار نه انگار که اصلا من هم دلي دارم !"

خواست که قضيه را حالي زن اش بکند که ديد چادر چاقچور به سر در را به هم کوفت و با حالت قهر دور شد . دست به دامن مادر زن اش شد و خواست که آشتي شان بدهد و او هم که زن دنيا ديده اي بود گفت :

" تو فقط هرچي من ميگويم بکن و نگران نباش . شب بيا خانه ي ما و اما نه که دست خالي . تازگي ها زنجير طلا يي آمده بازار که بافت يزده و خيلي هم مده و فکر کنم که دل افروز هم خوشش بياید . يکي بگير و اما دقت کن که دانه درشت و بلند باشه و من هم پيش تو شرمنده نشوم . "

دل افروز حرف مادرش را زمین نینداخت و باز دست شوهرش را گرفت و رفت سر خانه زندگی اش. يك هفته بعد هم رفتند كربلا و با كلي سوغات و فيلمي که از سفرشان گرفته بودند برگشتند و چشم دشمنان را تا مي خواستند ترکانند. دل افروز و شوهرش باز بخاطر دوست و دشمن هم که شده يك سمند صفر متاليك نقره گرفتند که مردم نگویند دستشان به دهانشان نمي رسد. حتي دل افروز که مي توانست بطور طبيعي زایمان کند باز بخاطر بستن زبان این و آن ، سزارین کرد و صاحب يك پسر کاکل زري شد. بعد از شوهرش خواست که هر طور شده امسال رابروند حج که نذر کرده است. شوهرش هم تاخواست بگوید که بچه را از شیر بگیر و سال دیگر برویم گفت :

" تو اصلا هيچ چي نمي فهمي . عوض اینکه فکر من باشي و بخواهي که زودتر از شیر بگیرمش و از ريخت و قیافه نیفتم دوباره خستت گل گرده که چرا باید پولهایت را خرج شیر خشک کني ؟ " رفتند حج و وقتي برگشتند همه ي فکرو ذکرشان شد خريد ويلايي تو دُبي و به این خاطر هم حاج آقا آنقدر از کارو کاسبی چسبید که بعضا نمازهاي يوميه اش هم قضا مي شد .

با گذر عمر ، زن اش دیگر اورا نه يك شوهر بلکه بهترين باباي دنيا مي دانست . مخصوصا و قتي که پدر شوهرش فوت کرد و همه ي دفتر دستک ها افتاد دست شوهرش. حاج آقا روزي دید که این دفعه واقعا پيرشده و سفیدی ، حتي ابروها و زیر بغل هایش راهم پوشانده و پسران اش کاميار و مهيار هم تو دبي وینگه دنيا با پول او ول مي گردند و همسرش نیز مرتب زیر تیغ جراحی است که مبادا چین و چروکي تو چهره اش باشد و دو ست و دشمن شاد شوند .

یکی از شبهای ماه رمضان بود که دل اش تنگی کرد و در غیاب همسر و فرزندان اش ، رفت کربلا و معتکف مرادش شد . به فکر نوجوانی ها و جوانی هایش افتاد و دید دریغ از صفایی که آن روزها تو دل اش موج می خورد .

دل افروز و فرزندان اش تا دیدند دوماهی می شود که خبری از او نیست خودشان بی احصار وراثت هم که شده مال و املاک را بین خود تقسیم کرده و داشتند توافق های نهایی را انگشت می زدند که تلفن زنگ زد و یکی مزدگانی خواست . شاگرد حجره بود که می گفت حاج آقا از زیارت برگشته و ظهري بعد از نمازجماعت تو خانه خواهد بود .